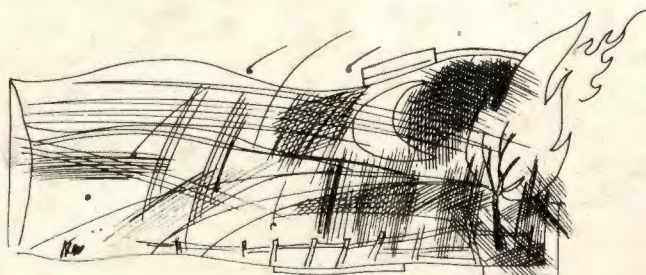




سرود مرد غریب

یادنامه زنله یاد سلمان هراتی

به اهتمام: سید ضیاء الدین شفیعی

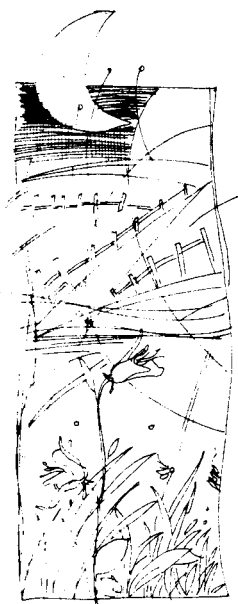


حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی - ایران - تهران - تقاطع خیابان حافظ و سمیه

صندوق پستی ۱۶۷۷/۱۵۸۱۵ - تلفن ۸۸۹۲۰۰۱

۱۹۸۰ ریال

سرود مرد غریب



یادنامه زنده یاد سلمان هراتی
به اهتمام: سید ضیاء الدین شفیعی



حوزه اندیشه و هنر اسلامی
تهران، ۱۳۷۳



سرود مرد غریب

یادنامه زنده یاد «سلمان هراتی»
 به اهتمام سیدضیاء الدین شفیعی
 زیر نظر گروه شعر واحد ادبیات
 طرح جلد و متن: حبیب صادقی
 صفحه آرا: لیلا علیخانی

چاپ اول: ۱۳۷۳

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

انتشارات و لیتوگرافی: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه علمی

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

۹	 اشاره:
۱۱	 سلمان از نگاه خودش
۱۴	 «سلمان» از نگاه همسرش
۱۶	 سلمان از نگاه برادرش
۲۵	 در حاشیه یاد
۲۶	 سلمان، آن شعر ناتمام
۲۹	 کسی که همنفس موجهای دریا بود
۳۵	 ستاره دنباله دار
۴۰	 گل محمدی شعر انقلاب
۴۶	 گل چه پایان قشنگی دارد!
۵۲	 در خانه سلمان
۵۷	 یادگارا
۵۸	 گفتی شاعر بزرگ! (نامه ای از سلمان به یکی از دوستانش)
۶۳	 مسافر (شعر چاپ نشده ای از سلمان)
	* از دفتر: از آسمان سبز
۶۵	 صبح انعکاس لبخند توست
۶۹	 پندار نیک
۷۲	 ترانه های بعثت سبز
۷۷	 در حاشیه یادها
۷۹	 اندر مَدَمَتِ تَکَلُّف
۸۰	 مهمان ناخوانده
۸۲	 کسوف دل
۸۳	 آب در سماور کهنه
	* از دفتر: دری به خانه خورشید
۸۷	 نیایش واره ها
۹۷	 شرح موارد حساس
۹۹	 تدفین مادر بزرگ
۱۰۱	 یک چمن داغ

۱۰۲	پیش از تو
۱۰۳	دوام باغچه
	* رباعیات و دوبیتی ها
۱۰۴	جنگلی ۱
۱۰۵	همزبانی
۱۰۶	آرزو
۱۰۷	شکفتن
۱۰۸	جستجو
۱۰۹	دل دریایی
۱۱۰	دل من
۱۱۱	ترانه
۱۱۳	مراثی آسمان
۱۱۴	غزل درد / مهر داد اوستا
۱۱۶	مثل رود / قیصر امین پور
۱۱۸	ترانه گمشده / رجب افشنگ
۱۲۰	مشرق آینه / وحید امیری
۱۲۲	فصل کوچ / عباس براتی پور
۱۲۵	سرود مرد غریب / ضیاء الدین ترابی
۱۲۸	خواب گل سرخ / تیمور ترنج
۱۲۹	حرف تازه / سید ابوالقاسم حسینی «زرفا»
۱۳۱	بهار خواب / رحمت حق پور
۱۳۲	پرندۀ دریایی / فاطمه راکمی
۱۳۳	شعله زخم / حمدالله رجائی بهبهانی
۱۳۵	نبض غروب / شهرام رجب زاده
۱۳۷	آوازی گم / بهروز رضایی کهریز
۱۴۰	نیلوفر / عبدالرضا رضایی نیا «باران»
۱۴۲	کوچ پرستو / رحیم زریان
۱۴۳	واژه درخت / سید ضیاء الدین شفیعی
۱۴۴	خواب ستاره سبز
۱۴۵	روح آبی سهراب / بهمن صالحی
۱۴۹	مسافر مهتاب / جلیل صفریگی
۱۵۰	ناگهان سبز / کیومرث عباسی قصری

۱۵۲	باران سرد / سید محمد عباسیه «کهن»
۱۵۳	در مفصل دریا و درخت / محمدرضا عبدالملکیان
۱۵۶	شیون / احمد عزیزی
۱۵۸	همرکاب بهار / مصطفی علیپور
۱۶۱	سوار بارانی
۱۶۳	در شب گریه و اشک / علیرضا عمرانی
۱۶۵	روزگاری غریبانه / مهدی فراهانی منفرد
۱۶۸	زمزمه در برهوت / حسین قاسمی
۱۷۰	در همیشه خد / ایرج قنبری
۱۷۳	نغمه ملال
۱۷۴	با برگ ارغوان / حمید کرمی
۱۷۶	خدای دل‌های آسمانی / زهرا گرجی
۱۷۷	در حجب خواب / شیرینعلی گلمرادی
۱۷۹	حق حق گریه / جواد محقق «م. آتش»
۱۸۰	غزل عاطفه
۱۸۱	یک سبد مهربانی / سید حسن ثابت محمودی «سهیل»
۱۸۳	عطر شب بو / تقی متقی
۱۸۶	باغ زلال / غلامرضا مرادی
۱۸۸	لبخند یاسها / مجید مرادی رودپشتی
۱۸۹	صداقت آواز / شهرام مقدسی
۱۹۱	در کدام جاده / یوسفعلی میرشکاک
۱۹۳	گیله مرد / امیر فخر موسوی
۱۹۵	پروانه های اشک / زهره نارنجی
۱۹۶	زنیلی از ترانه / مرتضی نوربخش
۱۹۸	فهم جدایی
۱۹۹	داستان سبز / سید محمد هاشمی فرد «ساجد»
۲۰۰	از تبار بهاران / محمد هراتی
۲۰۲	همسایه مهربان شمالی / حمید هنرجو
۲۰۴	بوی باران / محمد کاظم یوسف پور



اشاره:

بی حضور نجیب «سلمان»، بررسی شعر دهه اخیر ممکن نیست. این چراغ روشن اگرچه خیلی زود به بادهای ابدیت سپرده شد؛ اما رد زلال شعرها و نفسهایش هنوز تا همیشه در ذهن تاریخ ماندنی است. بعد از «سلمان» چشمان نگران واژه‌ها منتظرند تا همراهی دیگر، دستشان را بگیرد و به آنها در محوطه آفتابی شعر متعهد، حضوری ماندگار ببخشد.

پس از آن سفر بی برگشت پاییزی، آوازهای فراوانی به سوگ نشست که از پی شش زمستان، نگارنده رابه فراهم آوردن و مجموع کردن آنها ترغیب کرد. یاد نوشته‌ها، عکسها و یادگارهای این دفتر، مرهون عنایت بزرگوارانی است که این دست و دل را همراهی کردند و این مجال را فراهم آوردند تا «سرود مرد غریب» با همه کاستیهای احتمالی، تقدیر و تکریمی متواضعانه، و در حد امکان شایسته، برای آن بزرگ باشد.

این گام نخست ممکن است کوتاه و ناقص باشد؛ اما همچون خود سلمان بی ریا، خاکی و از سر یکدلی است.

سیدضیاء الدین شفیعی

تهران - ۷۲/۸/۹

سلمان از نگاه خودش

سالهای خیلی پیشتر از این سالها، در یکی از روستاهای دور افتاده قزوین، در دل کوههای سنگی سر به فلک کشیده، در یکی از روستاهای دور افتاده آن سامان، مردی بود که او را «ملا سلمان» می گفتند، ملا سلمان و همسرش «حوریه» که او را بیشتر «سیده» صدا می کردند، سه پسر داشتند و یک دختر. سه پسر به نامهای نظر علی، ضربعلی و شجاع و دختر را نام «نقره» بود. «نظر علی» در همان روزگار جوانی مُرد و ملا شجاع که تعزیه خوان و مداح سیدالشهدا (ع) بود، بعد از دو سال که از ازدواجش گذشت فوت شد و از او زنی ماند با دو بچه، یک پسر و یک دختر. بعد از فوت ملا شجاع، مادرشان بچه ها را برداشت و از آبادی کوچ کرد و در یکی از روستاهای تنکابن ساکن شد. بعد از چند سال که بچه ها بزرگ شدند مادرشان با مردی ازدواج کرد و شبانه از آنجا رفت و تا ۱۵ سال، دیگر برنگشت. او آن وقت زنی جوان بود و به ناچار می بایست ازدواج کند. بعدها «نقره» و «ضربعلی» بزرگ می شوند و هر کدام تشکیل خانواده می دهند. «نقره» به عقد مردی به نام «عقیل» درمی آید. شرایط این دو چنان بود که عقیل در آن خانه تقریباً فرزند خوانده بود و نقره هم که دیگر وضعیت مشخص بود. من فرزند سوم

عقیل و نقره‌ام، نام جد مرا بر من گذاشته اند: «سلمان»

در یکی از روزهای اول فروردین ۱۳۳۸ در روستای مزدشت از توابع تنکابن از استان مازندران به دنیا آمدم. تحصیلات ابتدایی ام در همان روستا گذشت و برای دوره متوسطه به بخش مجاور روستا - در خرم آباد تنکابن - می رفتم و شبانه در رشته ادبی درس می خواندم و روزها را در یک مغازه خرازی کار می کردم. سال ششم متوسطه مردود شدم. آمدم به تهران و در یک بیمارستان مشغول به کار شدم و به طور متفرقه در امتحان نهایی ششم شرکت کردم و قبول شدم. سالهای اوج شکوفایی انقلاب بود. بعد به شهر خودمان برگشتم، دو ماه در سپاه خدمت کردم و بعد روانه سربازی شدم. بعد از سربازی در رشته هنر تربیت معلم هنر پذیرفته شدم و باز برگشتم به تهران. همین سالها بود که با شاعران حوزه اندیشه و هنر اسلامی، آشنا شدم و تقریباً بدون غیبت و با اشتیاق زیاد در جلسات آنها حاضر می شدم بچه ها هم به پرت و پلاهای من گوش می دادند و مرا تشویق می کردند. شعر از سالهای ۵۰ و ۵۱ به سراغم آمد. شعر که نه، همین قدر می دانم چیزهایی می گفتم، شاید فقط خودم می فهمیدم. تا امروز چند بار تصمیم گرفته ام شعر را برای همیشه کنار بگذارم؛ اما این تصمیم زیاد دوام نیافته. راستش دلم از حرفهای تکراری خودم به هم می خورد. وقتی چیز تازه ای نداشتم تصمیم سی گرفتم شعر نگویم، اما بعد از مدتی دوباره تنها شاید یک تصویر، که دقیقاً زمینه حسی قوی داشت، مرا دوباره به این میدان می آورد و دوباره بعد از مدتی خسته می شدم، آشنایی با بعضی از

شاعران حوزه شاید بزرگترین تأثیر را در من داشت و من توانستم فضاهایی را وارد شعر کنم که تا آن موقع حتی فکرش را هم نمی‌کردم...

«سلمان» از نگاه همسرش

من همسر روانشاد سلمان هراتی هستم. سال ۶۱ با هم ازدواج کردیم. از سلمان دو فرزند به نامهای رابعه و رسول به یادگار مانده است. من و سلمان چهار سال با هم زندگی کردیم، زندگی که چه بگویم؛ با هم که نبودیم. سالهای اول زندگی که سلمان در تهران، تربیت معلم هنر درس می خواند. بعد از درس هم او را فرستادند به یکی از روستاهای دور افتاده لنگرود، به نام «واجاره گاه»، آنجا سلمان به بچه های روستا درس می داد. من هم با دو تا بچه کوچک همین جا پیش پدر و مادرش بودم و او همه هفته به دیدن ما می آمد. برای او و ما خیلی سخت بود و خلاصه باید این سختی را تحمل می کردیم. همیشه به خود می گفتم: شاید روزی این سختیهای من و سلمان به پایان برسد، اما متأسفانه نشد. سرانجام ما ماندیم و دو تا بچه ۳ ساله و ۱۰ ماهه و خلاصه سختی و مشکلات زیادی در طول این شش سال کشیدیم تا بچه ها مقداری بزرگ شدند. همیشه بهانه بابا را می گرفتند، مخصوصاً رابعه که خیلی به بابا علاقه داشت.

خاطره خوبی که از سلمان دارم، همان تنها سفر ما به کاشان است. آخرهای شهریور سال ۶۵ بود که به اتفاق یکی از دوستانش

که ماشین داشت، با هم به کاشان رفتیم. مسافرت خوبی بود و به ما خیلی خوش گذشت، چون ما هیچ وقت با هم نبودیم، حتی در خانه. به جاهای دیدنی کاشان رفتیم و خیلی عکس گرفتیم و سلمان خیلی خوشحال بود. در طول این چند سال که ما با هم بودیم، این قدر سلمان را خوشحال ندیده بودم. سر قبر سهراب که رفتیم سلمان به دوستش گفته بود که ممکن است همین روزها برایم اتفاقی بیفتد، مرا بیاورید همین جا دفن کنید. حادثه درست یک ماه و نیم بعد اتفاق افتاد، بعد از مدتی که با خانواده و دوستش به کاشان رفتیم، دوستش به من گفت: خانم سلمان! یادت می آید که سر قبر سپهری، سلمان چقدر ناراحت بود؟ گفتم: بله. گفت: سلمان به من این حرف را زده بود. من ناراحت شدم و گفتم: چون این مسافرت به ما خیلی خوش گذشته بود، برای همین این اتفاق افتاد.

روزهای آخر عمر سلمان برایم عجیب بود. یک شب نبود که سلمان زود بخوابد، بخصوص شبهایی که در خانه بود. می گفت که همسرهای شهدا و بچه هایشان تنها باشند و ما پیش هم باشیم؟ می گفتم: ما که رنگ تو را در خانه نمی بینیم، این یکی دو شب هم که می آیی این حرف را می زنی، خلاصه، شبهای آخر، سلمان تا ۳ یا ۴ صبح می نشست، قرآن می خواند، نماز شب می خواند، شعر می نوشت و خلاصه هر شب کارش همین بود تا عمر کوتاهش تمام شد و رفت. من چشم به راه روزی هستم که دوباره او را ببینم، به امید آن روز.

سلمان از نگاه برادرش محمد هراتی

این مختصر بیش از آنکه زندگینامه - به معنی مرسوم آن - باشد، تنها ترسیم قابلوهای از زندگی «سلمان» است. ۲۸ سال پیش در روستای «مزدشت» از توابع «خرم آباد تنکابن»، خدا، گلی را زینت بخش خانه ما کرد که نام نیای بزرگش مرحوم «ملا سلمان» را برای او برگزیدند.

نیاکانش مردان کار و تلاش و نافله های شبانه و زیارت عاشورا و تلاوت سحرگاهی قرآن بودند. آشناترین زمزمه ها در گوش سلمان از بدو تولد ترنم قرآن و روضه اهل بیت پیامبر بود.

روستای مزدشت، از هماغوشی دریا و جنگل زاده شده است. و به تعبیر سلمان «جغرافیای مزدشت بین درخت و دریا واقع شده است» این روستا در گذشته بستر رودخانه بزرگی بود که از چشمان البرز جاری می شد، در مسیر خود جنگل را آبیاری می کرد و آن گاه دست جویبارها را می گرفت و زمزمه کنان به سمت دریا می رفت. و پیشوند «مزر» که واژه ای محلی و به معنی «رودخانه بزرگ» است به همین جهت به آن منضم گردید.

این حال و هوا به اضافه مردان سخت کوشی که

«از این ستاره تا آن ستاره»^۱ در مزارع کار می کردند و با عرق جبین خویش شالیزار را سبز می داشتند و نمایشگر اصالت‌هایی بودند که سلمان سخت بدانه‌ها عشق می ورزید، اینها عمیق‌ترین تأثیرات را در جان سلمان گذاشتند و لطافت روح بلندش را دامن می زدند.

پدر و مادر سلمان از انسانهای محروم و شلاق خورده روزگارند که یکی در ۴ ماهگی مادرش را از دست داده و دیگری در ۲ سالگی پدرش را و هنوز هم پینه تازیانه اربابان بر گرده‌شان و غبار آن تلخکامیها از خطوط درهم چهره‌شان نمایان است.

«آب در سماور کهنه» تصویری دردآلود از آن روزگاران است.

سلمان در چنین فضایی به دنیا آمد و معجونی از ایمان و عشق و رنج و درد را جرعه جرعه در جان خویش کرد و مراحل مختلف زندگیش را از کودکی تا دوران ابتدایی و متوسطه و دیپلم را با مشقات فراوان پشت سر گذاشت. به همان میزان که سلمان از استعداد برجسته و ذوق سرشار برخوردار بود، از برخورداریهایی مادی بی نصیب بود. برای اینکه درس بخواند ناچار بود در مغازه‌ای شاگردی کند. البته این محرومیتها جان او را صیقل می داد. هنر او پشتکار او بود در ادامه راهی که در پیش گرفته بود. تا آنجا که به یاد دارم از سالهای ۵۲ حرفهای دل و دردهای درونش را با کاغذ و قلم در میان می گذاشت، در رشته هنر فوق دیپلم گرفت و پس از آن از سال ۶۲ به عنوان معلم در روستاهای گیلان در خدمت فرزندان محروم این آب و خاک بود، و در صمیمیت و توفیق او در دوران معلمی اش این

۱- «از این ستاره تا آن ستاره»: مجموعه شعر سلمان ویژه نوجوانان

جمله آن دانش آموز روستایی که در نامه ای خطاب به سلمان نوشت کافی است که «آقای هراتی شما هر وقت وارد کلاس می شوید شبیه به شمعی هستید که نور می دهد و ذره ذره آب می شود، و من هم می خواهم در رشته هنر درس بخوانم.»

سلمان اهل صلابت کوهها و زلالی چشمه سارها و عطوفت سبز جنگل و ابهت خیال انگیز دریا بود. چشمانش صفای آینه ها را داشت و با بالهای خیالش تا افقهای سبز مهربانی پرواز می کرد و دنیا را بر سفره ایمان به میهمانی می خواند. آمده بود تا لایحه تقسیم عاطفه را که در مجلس دلهای آبی تصویب کرده بود به اجرا بگذارد.

«صداقت نفسش در نسیم پیدا بود» پیام آور اصالت روستا و نجابت جنگل بود. خنده اش دریچه ای بود که می توانستی از روزن آن به دنیای مهربان درونش راه یابی. آتش کینه اش جز برای سوزاندن ریشه قاتلان گلها، شعله ور نمی شد. و از بلندای غیرتش، بر آنان که «رو به روی بهار، حصار می کارند» حمله ور می شد.

ذوق شعرش در ستایش خورشید گل می کرد و با سروده های میان انسان و «کوچه های ناشناخته دلش» پل می زد.

شعرش پنجره ای است که به سمت مزار شهیدان باز می شود و نسیم آن پرچم یادشان را در مملکت جانها به اهتزاز درمی آورد. افقهای آن آمیخته با خون و حماسه و مظلومیت است.

او زخمهای به زبان نیامده و دردهای نهفته مردمش را بر مخمل شعرش گلدوزی می کرد. شعرش «زمزمه ای بود که مظلومیت میهن اسلامی اش به او آمیخته بود». شعر سلمان خلاصه خودش

بود. همه زندگیش بود و متن زندگینامه اش بود، و من بلیغ تر و فصیح تر از آنچه او نوشته است هرگز نمی توانم نوشت. همیشه فکر می کردم سلمان «دریغا گوی من باشد، دریغا که دست بازیگر تقدیر مرا دریغا گوی او کرد.»

دریغا سلمان! و دریغا شعر سلمان، که با همه چشم اندازهای روشنی که پیش رو داشت، فرصت نیافت تا به آخر سروده شود. اما حتی در عمر کوتاه خود توانست در هر جا که لازم بود حضور روشن خود را نشان دهد. مثل مردم خویش در صحنه ایستاده بود: «در کلبه هایی که بوی احتیاج از آن بیرون زده است»، در «آفریقا که هنوز حق ندارد به مدرسه برود»، در «سنگرها که بیلاق تفکرند و رطوبت مطبوع آنها به ایستادگی درخت کمک می کند»، در «اردوگاههای فلسطین که انفجار صدها مشت را در خود مخفی کرده اند». به خانه شهدا می رفت و به مادرانشان تسلی می داد که: «آنان نیلوفراند که از حمایت دستان خدا برخوردارند، و در همیشه ای از بهار ایستاده اند بی مرگ». در دل او «یک لکه دشت نور بود که با تشییع هر شهید تکثیر می شد» در خلوتهای بارانی مناجات، پیامبر صمیمی و بی تکلف دل می شد و در «کوچه های شبانه اشک» روبه روی خدا می نشست و ساده و بی ریا با او گپ می زد:

دریغا

از تو بجز نامی

هیچ نمی دانم!

از این پنجره که پیش روی من نشانده ای

یک شب به خانه من بیا

خدا

برای تو طاق نصرتی از بهار می بندم

و برایت

فرشی می بافم از گل یاس

با گالشهای صمیمی منطقه که «به بوی کوه آغشته اند» و به قول زنده یاد شریعتی «هنوز تمدن نجس ما آنها را آلوده نکرده است» به چوپانی می رفت و گوش به «ترانه های امیری»^۱ می سپرد و «مست لحظه های بی ریایشان» می شد. به شالیکاران «خدا قوت» می گفت و غبار خستگی را از تنش می شست. بعد از مرگش «گالشها»^۲ در سوگ او می گریستند و برایش جداگانه مجلس ترحیم باشکوه و سرشار صفا و سادگی و صداقت بر پا کردند و شالیکاران نیز! جایی را که سلمان با مردمش صمیمانه و صادقانه حرف می زد، همان گونه می گفت که بود، و همان گونه که خود می گفت: «من با امیر گته یا خوابیدم، من با امیر گته یا شیر خوردم، من با امیر گته یا گریه کردم.»

او به دلیل عشقی آتشین که به اهل بیت پیامبر (ص) داشت، محرم سال گذشته نذر کرده بود برای امام حسین (ع) و یاران شهیدش مرثیه بسراید و خود با صدای گرمی که داشت بخواند.

۱- «ترانه امیری»: سرودهای مذهبی مازندرانی است آمیخته با ذوق بی آرایش روستائیان و دردهایشان که در هر بیت «امیر گته یا» به معنی «امیر می گفت که ...» شروع می شود.

۲- «گالش» در لهجه محلی به معنی «چوپان» است.

رباعی زیر نیز که در روزهای آخر عمرش خطاب به رابعه سه ساله اش سروده بود گواه راستین ارادت او به خاندان پیامبر است:

ای رابعه، دخترم شکیبا باشی
زنده باشی و مثل دریا باشی
هر چند به نام دیگر می خوانند
می خواسته ام زینب زهرا باشی

سلمان انس و الفتی با قرآن داشت. در طول چند سال بعد از انقلاب هیچ گاه ندیدم او شبی را بدون تلاوت آیاتی از قرآن سرب به بالش بگذارد. و اگر در شعر توفیقی داشت از «دولت قرآن» است. از ریا، گریزان و از تظاهر بیزار بود، یکی از علمای اهل معنی به سلمان گفته بود: «در تو بجز صداقت چیزی نمی بینم».

سلمان فرزند بی ادعای انقلاب و اسلام بود. به ادبیات انقلاب صمیمانه عشق می ورزید و با تمام وسعش در باروری و رشد این نهال می کوشید. او خود کانون این جریان اصیل طیبه را حوزه هنری می دانست. و من درگذشت جانگداز سلمان را پیش از همه به همراهان دردمند او در حوزه تسلیت می گویم. همانها که می دانم داغ جگر سوز از دست دادن دوست، بیش از همه بر دلشان سنگینی می کند و آن گاه به همه آنها که دل در گرو هنر انقلاب دارند؛ هنری که چون شاعرش ساده و صمیمی است، «که هیچ کنفرانس رسمی او را نمی پذیرد» و خون شقایقهای پرپر در رگهای آن جاری است؛

هنری که ریشه در عشق و درد و ایمان دارد و بذر آزادگی در مزرع
جان می کارد.

سلمان در این معبد «به تقلای دستهای کریم نماز می برد» و به
«آن طایفه که در راحت سایه نشستند و دل خورشید را شکستند،
پشت می کرد.»

خدایش رحمت کند که اینجا دلش تنگ بود و طاقت ماندن
نداشت. «از هوای سفر سرشار» بود و «دلش هوای رسیدن داشت»
و «حضور کسی را در خود احساس می کرد که او را به دست بوسی
آفتاب می خواند». در نامه ای برایم نوشته بود:

«... من هیچ چیز نمی دانم. جز ساده نویسی معمول، شعر،
آفتاب زندگی است. مرگ من در راه است، و خواهد رسید، در
بهار، وقت ستایش گلهای، یا در جاری آبهای سبز تابستان، و شاید
در التماس زردفام پاییز وقتی که برگی زمین مرطوب را خانه
می کند...» سرانجام در حالی که هزاران ترانه ناسروده بر لب
داشت، سفر کرد، اما قبل از سفر یک «آسمان سبز»^۱ به جا
گذاشت و رفت تا «دری به خانه خورشید» باز کند.

در کوله بارش چند قصه و نقد و نوشته هایی پراکنده یافتیم،
بینیم تا خدا چه می خواهد. رابعه و رسول دیگر یادگارهای عزیز او
هستند. و امیدمان این که در سایه عنایات حضرت جمیل مطلق جای
خالی سلمان را پر کنند، و همان «پرنده هایی باشند که سلمان در
انتظار بود تا از آسمان سبز بیایند». ما ترك او کتابخانه کوچکی است

۱- «از آسمان سبز» اولین مجموعه شعر سلمان است که در پاییز ۶۴ حوزه هنری آن را منتشر کرد.

که یک سال است در انتظار دستهای مهربان سلمان نشسته است. همین! این همه تمتع یک هنرمند مسلمان از زندگی بود؛ هنرمندی که چون بنفشه در آستانه بهار شکفت و به اندازه قامت خود زیبایی بهار را دامن زد و آن گاه پژمرد.

سلمان هر چند شولای شهادت در بر نکرد؛ ولی «فضای خانه دلش را با یاد شهیدان سبز و دیدنی» کرده بود و غزل «آرزو» را در آرزوی شهادت سرود. و قلمش تا واپسین نفس، شهیدان را ستود. باشد که خدای شهیدان او را با ممدوحانش محشور فرماید.

خدا را سپاس می گوئیم که سلمان تا نفس داشت انقلاب و امام و شهیدان و مردم مظلومش را می سرود و می بوسیم «دستهای بهار آور امام را» که زبان این بلبلان را در ستایش گلها گشود:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

در حاشیه یاد



سلمان، آن شعر ناتمام *

چند سال از مرگ ناگهانی سلمان می گذرد؟ درست نمی دانم.
اما می دانم که سلمان دیگر حضور ندارد؛ مگر در دل یارانش و در
صفحه صفحه شعر انقلاب.

آن روزها وقتی خبر مرگ سلمان را شنیدم حس کردم گودالی در
دلم ایجاد شده است که هیچ چیز به پر کردنش قادر نیست. مرگ را
باور داشتم؛ اما نبودن سلمان را چگونه باور می توانستم کرد؟

یادم هست زمانی یکی از دوستان نزدیکم به جبهه رفته بود و من
هر شب دعا می کردم که زنده برگردد. ، و او برگشت؛ زنده تر از
پیش. اما خیلی زود آجلی معلق او را با خود برد. و من انگشت
حیرت به دندان غفلت گزیدم که وای ... وای، چرا به مرگی از این
دست بایست می رفت؟ چرا شهید نشد؟ و دیدم که دعایم غفلتی
بزرگ را در خود پنهان داشته بوده است.

پس از شنیدن خبر مرگ سلمان نیز چنان حالی داشتم؛ زیرا
هجرتش را سرخ، دوستتر می داشتم؛ که زندگی اش سبز بود، مثل
چشمه‌هایش و مثل سرزمین مادری اش، و هر که سبز زندگی کند،
مرگی سرخ را شایسته است؛ اما شکر، که او که خود مرگ سرخ را
بسیار سروده بود، در نهایت سیاه نمرد.

مرگ برای سلمان، بوییدن گلی بود و خوابی آرامش بخش و رفتن از خانه ای خراب، به منزلگاهی آباد. مرگ برای سلمان سفری ساده بود و کوچک؛ اما برای شعر انقلاب، کوچ کاروانی از احساس و اندیشه و مصیبتی به راستی بزرگ.

در این اواخر، مرگ مرحوم اوستانیز، دل دوستانش را آزرده؛ اما رفتنش استخوان هستی ایشان را نسوخت؛ زیرا مرگش طبیعت تقدیری بود که جبر حرکت زمان و گذشت سالها و ثانیه ها رقم زده بودند؛ در حالی که مرگ سلمان، شکست طبیعت مألوف بود: ایستادن چرخ یک زندگی، درست در زمانی که حرکت تندترش را چشم انتظار دوخته ای. من سلمان را - در شعر و زندگی - با هیچ یک از یاران همدل و همراهش قیاس نمی توانم کرد؛ و نه حتی با شاگردانش، که معلمی چون سلمان را داشتند (و سلمان از داشتن معلمی چون خود، بی نصیب بود). زندگی سلمان چون زبان زلال شعرهایش ویژگیهای خاص خود را داشت؛ همانند طبیعت بخشنده سرزمین زادگاهش که با هیچ کجای وطن آفتاب شمایلش مقایسه نمی شود.

امروز، به راحتی می توان تأثیر شعر جوانش را، در آثار جوانان شاعر این دیار حس کرد. شعر او مثل خودش ساده بود، و خودش مثل شعرهای صمیمی. و هر دو، موجودی یگانه که از هم جدا نمی شوند. و نه مثل آدمهای خوبی که شعرهای بدشان را می توان از آنها جدا کرد، یا شعرهای خوبی که می توان جدای از آفرینندگان بدشان خواند و لذت برد.

به هر حال، محروم شدن شعر جوان انقلاب، از برکت آثاری که سلمان می توانست در سالهای بعد عمر خویش بسراید به راستی درد و دریغی همیشه است. در ذهن من، سلمان، تولد دوباره سهراب بود؛ با نگاهی ژرفتر، که حاصل «فرزند زمان خویشتن» بودن او بود.

شبهاتهای زبانی، سادگی و صمیمیت آثار، و جوانمردی این دو شاعر خوب معاصر - از دو نسل پی در پی - باعث شده است که وقتی شعرهای تأثیر گرفته شاعران جوان را می خوانم، بگویم: باید شاگرد دبستان سلمان سپهری باشد یا دانش آموز کلاس سهراب هراتی!

در این مجال اندک، بیش از این از سلمان چه می توانم گفت؟ و این نیز به معرفی او، که بهانه یاد کردی است که دوستی از پای افتاده از دوست از دست رفته اش می کند، برای نوجوانان اهل شعری که شاگردان با واسطه یا بی واسطه سلمان هراتی هستند، و «از این ستاره تا آن ستاره»، چشم به «آسمان سبز» دوخته اند تا کسی بیاید و برایشان «دری به خانه خورشید» بگشاید.

در خاتمه، دلم می خواهد حرفهایم را با جمله ای از بزرگ بانوی شعر معاصر، خانم دکتر طاهره صفارزاده تمام کنم که آن را بیست و پنج سال پیش در رثای شاعری جوانمرگ گفته است و من آن را برای بیان همه حرفهایم درباره سلمان تکرار می کنم: «در زمانی که شاعر بی شمار است و شعر کم، و دفتر کلمه عرضه می شود بی نشانه ای از حرف، از دست دادن چنین شاعری که آدم شعرش را بخواند و لذت ببرد، افسوس بی بزرگ و دیر پا به همراه دارد.»

□ بیوک ملکی

کسی که همنفس موجهای دریا بود

سفر گزید از این کوچه باز همنفسی
پرید و رفت بدان سان که مرغی از قفسی
کسی که مثل درختان، به باغ عادت داشت
شبیه لاله به انبوه داغ عادت داشت
کسی که همنفس موجهای دریا بود
صداقت نفسش در نسیم پیدا بود
کنون دریچه دل را به روشنی واکن
به یاد او گل خورشید را تماشا کن

«دری به خانه خورشید»

چند سال از خاموشی سلمان هراتی، شاعر خوب معاصر
می گذرد؛ شاعری که تمام صداقت و صمیمیت خود را در قالب
شعرهایش می ریخت و با اشعارش دریچه دل ما را به سمت
خورشید می گشود.

سلمان را، مثل هر شاعر خوب دیگری، باید از شعرهایش
شناخت؛ چرا که شعر هر شاعری، اگر شعر باشد، بی گمان جز

زبان دلش نیست و نمی تواند خود او نباشد. پس بهتر است با زبان
دل خود او، زبان به شرح زندگی اش بگشاییم:

لاک پشت‌های مزرعه مرا می شناسند

من بر بالشی از علف می خوابیدم

قورباغه‌ها برایم لالایی می خواندند

مادرم از مزرعه که برمی گشت

سبدش از دو بیتی سرریز بود

برای رفوی پیراهنهای پاره ما

دو بیتی و اشک کافی بود

سوزن که به دستش می رفت

نه، بر جگرم می رفت

کی می توانستم گریه کنم

کیو مرث خان می گفت:

«دهانت را ببند

آیا آسمان به زمین آمده است

ما که چیزی احساس نمی کنیم.»

بالش من سنگین بود از اشکهای من

با گوشه زمخت لحافم

اشکهایم را می ستردم.

بر دامن مادرم اگر گندم می پاشیدم

سبز می شد

از بس گریسته بود.

سلمان، از آن جایی که خود طعم تلخ محرومیت را چشیده بود و در دامانی سبز چشم گشوده و سبز فکر کرده بود، در شعرش، نه تنها از «زلالی چشمه سارها و عطوفت سبز جنگل» و صمیمیت آفتاب می گفت، که به تعبیر شاعر معاصر حسن حسینی: «با شعر ساده اش چشم طمع را کور می کرد و دندان حرص و آزار را با مشت تمثیل و ایهام و تصویر، درهم می کوفت.»

و با «یک قلم ناسزا به محتکر» هم که شده، زبان به اعتراض علیه زراندوزان پستونشین و حامیان آنها می گشود و به دادخواهی مردم محروم جامعه خود بر می خاست:

امسال، سال موش است

سالی که هزار نقشه برای مردم کشیدی

دلت مثل پستو تاریک است

می دانم

مردم که هیزم تری به تو فروخته اند

تو را آمریکایی می دانند

آنها از اینکه باید در صف بمانند

دلخور نیستند

من بارها دیده ام

برای خون دادن

چقدر صف را تحمل کردند

خواهرم می گوید:

«تحملش آسان نیست

چگونه می شود این همه معطل خوردن شد .
 تو می خواهی خواهرم فرصت نکند
 برای رزمندگان دستکش بیافد
 تو همین را می خواهی
 امریکا نیز .
 الهی هر چه در پستوداری زنگ بزند

«از آسمان سبز»

اونیز همچون شاعران پیش از خود، به ما هشدار می دهد که
 مبادا از تکلیفی که بر عهده ماست غافل شویم و زنگ حساب را از یاد
 ببریم . منتها با شیوه ای تازه و با زبانی و بیانی دیگر ؛ زبانی که خاص
 خود اوست :

من مثل عصر روزهای دبستان
 پر از کسالت و تردیدم
 و دفترم
 از مشقهای خط خورده
 سیاه است
 هراس من این است
 فردا که زنگ حساب آمد
 با این کمینه چنین خواهند گفت :
 باید هزار بار
 در شعله های آتش دوزخ فرو روی

اینت جریمه برو!

«از آسمان سبز»

سلمان شاعری است تنها. نه جمع انسانها و نه جمع احساسها،
هیچ کدام نمی توانند تنهایی او را پر کنند و تنهایی او تنها با
حضور کسی پر می شود که همه چیز از او است

دلم تنهاست، ماتم دارم امشب
دلی سرشار از غم دارم امشب
غم آمد، غصه آمد، ماتم آمد
خدا را این میان کم دارم امشب

«از آسمان سبز»

او، برخلاف اعتقاد آنان که از بیم کسادى بازارشان، مى خواهند
نظمهای سست شمع و گل و پروانه ای را به جای شعر به مردم
تحمیل کنند، معتقد است که نه این زمان، زمان سرودن اینچنین
شعرهایی است و نه شعر انقلاب، شعر شمع و گل و پروانه ای
است.

به اعتقاد او، شعر انقلاب باید همپای «گالش» به کوه و دشت
برود، با دهقانان در مزرعه کار کند، با خدا به راز و نیاز پردازد، از
شهیدان بگوید، به جبهه برود و حتی برای «عبدالله» که سواد ندارد،
الفبای انقلاب را هجی کند:

گفتم

چرا سواد نداری عبدالله، چرا؟
 به عبدالله گفتم:
 مرگ بر فتودال پنج بخشه
 بنویس، خیلی دیر شده است...

«دری به خلقة خورشید»

و برای خاطر همین اعتقاد است که خوب می بیند، خوب
 می فهمد و خوب هم می گوید:
 کفتر بازان سیاست پیشه
 کفترهای کاغذی را
 چندی است
 در آسمان دنیا پرواز می دهند
 و سعی دارند
 دنیا باور کند
 فلسطین مستأصل باید
 به آوارگی قناعت کند
 و جراحات افغانستان را باید
 با دستمال سرخ بست
 و گرنه چشم آبر گرازاها
 بر شاسی انفجار خیره مانده است

«از آسمان سبز»

□ عبدالرضا رضایی نیا

ستاره دنباله دار

ای کاش درختی باشم
تا همه تنهاییان
از من پنجره ای کنند
و تماشا کنند در من
کاهش دلتنگی شان را
اگر این گونه بود
پس دلم را

به سمت دست نخورده ترین قسمت آسمان می گشودم
تا معبر بکرترین عطرها باشم...

«دری به خانه خورشید / ص ۲۹»

درباره سلمان هراتی و شعرش حرفهای فراوانی برای گفتن هست که امیدوارم فرصتی برای گفتن آنها دست دهد. در این مجال کوتاه، دوست دارم چند نکته را - هر چند گذرا - درباره شعر سلمان هراتی به عنوان یاد کردی از آن رحیل ذکر کنم.

* سلمان، شاعری «قالبی» نبود، گر چه بیشتر سروده هایش در

قالب سپید بود؛ اما راه ذهن را بر قالبهای دیگر نمی بست. حرف بود و حال که قالب خاصی را برای یک شعر تعیین می کرد نه تعصب و خامی و تنگ نظری.

به همین سبب در هر دو کتابش - «از آسمان سبز» و «دری به خانه خورشید» - شاهد لحظه ها و قطعه های درخشانی هستیم در قالبهای شعری مختلف، غزل، مثنوی، چارپاره، دوبیتی، رباعی، نیمایی و سپید.

همین امر یکی از رموز توفیق او می تواند باشد در هر دو کتاب. بسا شاعران ریز و درشت معاصر که به جای تعالی بخشیدن به حال و قال شاعرانه، گناه قصورها و تقصیرهای ذهن و زبان خویش را برگردن یک قالب - کلاسیک یا نو - نهاده و در حصار تعصبهای قالبی و قبیله ای، لحظه های پرباری را از شعر خویش دریغ می دارند.

در ادامه همین امر می توان پرهیز از تعصب در صورت و فرم شعر را ذکر کرد، «سلمان» در هر دو کتابش در بند فرم خاصی نیست و در عین حال از همه فرمهای شعری موجود - در حد وسع خویش - بهره می برد و البته به سمت تجربه ای وسیع.

* «سلمان» حتی در زبان شعری اش نیز تعصب خاصی نشان نمی دهد؛ همچنان که در فرم، می کوشد تا از تجربه های گوناگون شعری پیشینیان - چه معاصرین و چه متقدمین - استفاده کند، حتی از تجربه های شعری ملل دیگر.

تأثیر پذیری اگر برای خیلی از شاعران گمراه کننده بوده است، برای «سلمان» تجربه ای همراه با توفیق است. تأثیری که شاعران

پیش از سلمان بر شعر او گذاشته اند، نیز انکار ناپذیر است. می توان ردّ تأثیرها را نشان داد و با همه این تأثیرات، بر خلاقیت و اصالت رویکرد «سلمان» مهر تأیید زد.

تأثیر پذیری اگر دو وجه مثبت و منفی داشته باشد، بی تردید تأثیری که سلمان از دیگران پذیرفته بود تأثیری مثبت و همراه با خلاقیت بوده است؛ تأثیری از گونه تأثیر گل بر زنبور عسل؛ نه تأثیری تقلید گونه و منفی که شعر را به ورطه کپه برداری می کشاند.

* بله یک تعصب را برای «سلمان» باید پذیرفت و آن در «نوگرایی ذهن و زبان» است، سعی در تحوّل و نوسازی زبان، استخدام شجاعانه کلمات، ساختن ترکیبها و نیز سعی در جور دیگر دیدن، حرف تازه داشتن، حتی از مضامین کهنه و متداول.

همین امر به شعر او حال و هوایی خاص داده و کم کمک در شعرهایی نظیر «نیایش واره ها» به اوجی چشمگیر می انجامد. حتی حساب افت و خیزها و فراز و فرودهای مکرر و تغییرات جوی شعر سلمان نیز بر عهده همین تعصب پر بار و مقدس است که اگر شاعری نداشت «بر او نمرده باید نماز گذاشت» که خیلی ها ندارند و ...

تازگی نگاه و شیوه خطاب و نجوای «سلمان مسلمان» را

می توان در این «نیایش واره» دید:

گاهی آن قدر واقعیت داری

که پیشانی ام

به یک تکه ابر سجده می برد

به یک درخت خیره می شوم

از سنگها توقع دارم
 مهربانی را
 باران بر کتفم می بارد
 دستهایم هوا را در آغوش می گیرد
 شادی
 پایین تر از این مرتبه است
 که بگویم چقدر
 گاهی آنقدر واقعیت داری
 که من
 صدای فرو ریختن شانه های سنگی شیطان را
 می شنوم
 و تعجب نمی کنم
 اگر بینم ماه
 با بچه های کوهستانی
 گل گاوزبان می چینند!

دری به خانه خورشید / ص ۷

* همه اینها به یک طرف، «تعهد در نگاه» سلمان، به یک طرف،
 که برای شاعران تجربه گر این سالها مثال زدنی است. «تعهد در
 نگاه» را به این جهت می آورم که مراد این نیست که سلمان سعی دارد
 قافیه و ردیف شعرش را با اسامی مذهبی انقلابی پر کند یا اینکه در
 همه شعرهایش زورکی «خدا و پیغمبر و اسلام و انقلاب» را وارد

کند. زورکی نیست، «سلمان» در شعرهایی مثل «بر قله های انتظار - آنان هفتاد و دو تن بودند - صبح انعکاس لبخند تو» بی آنکه نامی از ائمه (ع) را به صراحت بیاورد، با کمک گرفتن از فرهنگ زندگی و زمان امام علی (ع)، امام حسین (ع) و امام مهدی (عج) لحظه هایی از تفکر ناب شیعی را به رشته سخن می کشد، به گونه ای که خواننده با خواندن شعر و قرار گرفتن در فضای ایجاد شده، بی اختیار، درمی یابد که شعر به کجا اشاره دارد.

یا مثلاً در شعرهایی مثل «نیایش واره ها و پندار نیک» بی آنکه به شعار و مقاله نویسی دچار آید، در زمینه ای زلال و لطیف به توحید می پردازد و عرفان.

همین گونه است مواجهه با حادثه های سیاسی - اجتماعی دیگر که همه و همه ریشه در اندیشه و نگاهی متعهد دارد. ریشه در باطن شعر که ضمیر و شعور شاعر است.

* و نکتهٔ آخر اینکه سلمان از معدود شاعرانی است که در کتاب اوّل خودش درخشیده است و بسیار هم، که انصافاً در کارنامهٔ بسیاری از شعرای نامور معاصر از این سابقهٔ زلال خبری نیست. اگر نبود دستهای خشن مرگ که چشمهای خورشیدیش را از مادر یغ کرد، به شهادت کارنامهٔ درخشانش، میهن مایکی از فرزانه ترین شاعرانش را می توانست در نگاه آسمانی «سلمان» به تماشا بنشیند تا دری دیگر به خانهٔ خورشید بگشاید، دریغا دریغ!

□ مجید زمانی اصل

گل محمدی شعر انقلاب

□ برداشتی از شعر سلمان هراتی

من از اهالی جهان سومم

و با تو با زبان تفنگ سخن می گویم

فردا را روشن تر از سحر حدس می زنم

که خنده دارتر از مرگ نمرود

به نیش پشه ای فرو خواهی ریخت

شعر نارنجکی است که شاعر آن را بر کف گرسنه ای مظلوم

می گذارد تا با خشم تمام، ضامنش را با دندان کنده، به طرف

ظالمان پرتاب کند و از پرش ترکشهایش تمامی پیکر پلید آنها را

چاك چاك كند. شعر سفره ظالم را بی گندم و لبخند می خواهد، تا

خود خوشه های پر بار گندم در سفره مظلومان باشد.

در این پاره از خاك، شعر، دیگر آن رویای گمکرده راه نیست که

رو به سمت تاریکیها سپرده، گریبان دل را به چنگ گرفته تا او را در

انبوه مه بی اعتمادی زمین رها کند. به قول «سلمان هراتی» که این

برداشت مختص به شعر این شاعر مسلمان است، آنجا که شعرش

را و جان خویش را به تعریف می آید؛

شعر من

عربده جانوری نیست

که از کثرت استعمال «ماری جوانا»

دهان باز کرده باشد؛

بلکه زمزمه ای است

که مظلومیت تو مرا آموخته است.

اینجا دلها به رود، اعتماد به رفتنی سرودخوان و پر جنبش را درس می دهند و حرف آخر آدمیان این سمت جهان این است که تا خدای آسمان سرپناه ماست، بر زمین می ایستیم تا روشنی را برابر تاریکی فریاد زنیم. هر چند که تکه تکه خاک از خون خود و - برادرانمان خون آلود شود این تکه های خون آلود عبرتی است که تاریخ باید آن را توتیای چشم کند، شاعر جان آگاهی است که از خبثات غارتگران و تاراجگران، جانش رو به فرسایش می رود، و هر چند تکیده می شود؛ اما به تحلیل و تسلیم تن در نمی دهد. شاعر به آنانی که به آب زلال چشمه زندگی پشت کرده و تشنه خون آفتاب شده اند. تشر می زند، و تشر او برای رضای آفتاب است:

چراغی می افروزم

پیراهن شب آتش می گیرد

اما

شب پهن شده است

با ادامه گیسوانی تا غیب

مثل یک بهت

بر چارچوب در تکیه می کنم

شب ادامه می یابد:

تا نمی دانم...

سلمان هراتی، در سنگر شعر ایستاده است و مدام در مراقبت
است تا سنگ اندازان فرا روی انقلاب را با سنگ کلمات، نشانه رود
و سر و سینه روح تهی از نوع دوستی آنان را زخم زند؛ چرا که او
عاشق سرزمین خویش است؛ سرزمینی که خاکش از خون شهیدان
گلگون گشته است؛ سرزمینی که دستان خاکش جانب عشق به خدا
را در اشاره همواره است:

بگذار گریه کنم

نه برای تو

که وقتی مرگ

از آسمان حادثه می بارد

تو جانب عشق را می گیری

کجای زمین از تو عاشقتر است

ای چشم انداز روشن خدا...

پس اکنون که نفس در نفس عشق سپرده ایم بر نخواهیم گشت

مگر آن گاه که بمیریم:

در کجای جهان

این همه پنجره برای تنفس باز شده است

من از تو بر نمی گردم تا بمیرم.

در حقیقت همین گونه بود که می گفت و تا آن گاه که سنگ مزار بر سینه اش فرود نیامد از جانبداری مظلومیت میهنش برنگشت؛ سینه ای که هنوز شکوفه های بسیاری در آن از گوهر اندیشه و تفکر نفس می کشیدند و فرصتهای فرزانه ای را در طلب بوده اند تا عطر انسانی اش را بر سرتاسر خاک میهنش بپراکند.

دریغا از مرگ که او را در گور وانهاد و بال کشید.

وطن، سید بزرگواری است

که با دستاری سبز

چون موجی در سواحل طوفانی

حماسه می خواند.

سعی بسیار سلمان هراتی همه آن بود که برگنجینه پربار مذهب چنگ برده و آن را با مسائل امروزه پیوند دهد. حتی در حادثه های سیاسی ای که بر ملل دیگر می رود، نگاهش برگشت می خورد به اسوه های مذهبی، برای نمونه، «سلیمان خاطر» را به خاطر بیاورید که با مزدوران اسرائیلی در صحرای سینا نبرد می کند و پس از چندی به دست نوکران اسرائیل به شهادت می رسد. ببینید چگونه در شعر سلمان هراتی توصیف می شود:

اما در تقدیر آمده است

این بار چون گذشته

صندوق حادثه

در اطراف دستهای امین آسیه

لنگر می گیرد

پلیس بین گل محمدی و مردم دیوار می کشد
و نمی داند

نیل به بلعیدن فرعونان عادت دارد.

سلمان روح خوبش را برابر آینه ای به پرسش می گیرد، و جواب
را این گونه به جان دریافت می کند که تو صفحه ای سیاه از دفتر
بزرگ حیاتی؛ اما یقین بدان که آموزگار وجود با قلم آفرینشش با
مهربانی خاص خود، نقطه ای درشت از نور را بر آن پاشیده است و
این لکه درشت نور، با تشییع هر شهید تکثیر می یابد، و سرانجام
تمامی صفحه را می پوشاند.

آخر الامر آن صفحه پر نور از عشق خدایی را، خاک پوشاند و به
دیدار آفریده نور از سمت زمین بال کشید. سلمان گلی بود از
جمهوری گل محمدی، باستانی پر از پرنده و گامهایی که بوسه گاه
نسیم و طوفان هاست:

بهار از تبار محمد (ص) است
و جهان

به تدریج در قلمرو این بهار
گام خواهد زد.

فردا جنگلی پر از پرنده
آسمانی از درخت

و دریایی از خورشید خواهیم داشت
فردا پایان بدی ست

فردا جمهوری گل محمدی ست.

سلمان هراتی با عقاب نگاه، به صید لحظات و آنات شفاف ذات
زندگی به گشت می رفت؛ آناتی که از برابر همگان گذر داشت؛ اما
کمتر کسی به کشف آنها توفیق می یافت.

□ علیرضا قزوه

گل چه پایان قشنگی دارد!

[فصلی از یادداشت های ساعت بیست و پنج]

اشاره:

«یادداشت های ساعت بیست و پنج»، عنوان مجموعه ای از دست نوشته های روزانه است. این چند خاطره، با کمی دست کاری، مربوط می شود به سالهای ۶۴ تا همین اواخر.

(۱)

داشتی پیاده می رفتی به جلسه هفتگی، در خیابان، بچه ها را دیدی که دارند می آیند. نیکو بود و یوسف و ساعد، و آن چهارمی که نمی شناختیش؛ جوانی محجوب بود و عینکی.

جلسه همین چند ساعت پیش تمام شد. مثل همیشه با برکت بود و امشب به برکت وجود آن جوان، حال و هوایی دیگر داشت. ساعد شما را به هم معرفی کرد، اصلاً فکر نمی کردی این آشنایی آن قدرها مهم باشد. در جلسه، بغل دستی ات پرسید: هراتی است؟ و تو گفتی: بله، هراتی است. دیگران هم شعر می خوانند؛ شاعرانی که شعرشان کپی خودشان است، بعضی شعرها آدم را به نفس تنگی می اندازد؛ اما این جوان دوست داشتنی، علی رغم قد نسبتاً کوتاهش، انگار از قماش آن کوتوله هایی نیست که پی آب و

نان و اسم و رسم، هزار انجمن را سگدو می زنند، شعر این جوان حسابی مرا گرفت، چه اسم با مسمایی داشت، سلمان، چه اسم نازنینی ...

(۲)

امروز سلمان را دیدی. بعد از چند ماه، با یک دفتر پر از شعرهایی ابری. یک سطر از شعرش این بود: «دلَم برای جبهه تنگ شده است.» مثل ماشین آتش نشانی رفتی سراغش. گفتی: بچه ها دارند می روند ها ...

گفت: به خدا خیلی شرمندۀ پدرم هستم. فصل کشت و کار است و مدتها قول داده ام بروم کمکش. ان شاء الله سفر بعد مرا هم خبر کنید.

بعد پرسید: راستی این دوست همشهری ما باز هم برایت شعر می فرستد: عابدین عباسی را می گفت.

«امشب دوباره کسی را آوردند که سر نداشت.» این پایان شعر سلمان بود. چه پایان قشنگی ... بعضیها چه پایان قشنگی دارند.

* *

(۳)

امروز سلمان خیلی عجله داشت. بعد از مدتها همدیگر را دیدن فقط توانستیم رویوسی کنیم و چند کلمه خوش و بش. می گفت: رفته بودم کاشان، مشهد اردهال، سر قبر سهراب، لایذ رفته بود چینی تنهایی سهراب را بند بزنند. گفتی: آذر ماه ... گفت: چه خبر است؟ گفتی. به واژه های آماده باش بده، نخستین کنگره شعر

جنگ. خندید و گفت: تا آن موقع خدا بزرگ است. بعد یک وانت پیکان جلوی پایمان ترمز کرد. حسین خسرو جردی بود، سلمان سوار شد و رفت.

* *

(۴)

امروز دوباره هوای جلسه آفتابی بود. سلمان آمده بود با یک کیف دستی آبی رنگ که بوی نارنگی و پرتقال می داد. جلسه شلوغی شده بود. مجبور بودیم صندلی مان را به بزرگترها بدهیم یا طبق معمول، به نفع خانمها عقب نشینی کنیم. رفتی پشت سکوی پنجره، بعد سلمان هم به درد تو مبتلا شد و آمد کنارت نشست.

تو سمت چپ او نشسته بودی، و او می خواند؛ «من هم می میرم/ نه مثل غلامعلی که از درخت به زیر افتاد/ ... در خیابانی شلوغ/ در برابر بی تفاوتی چشمهای تماشا/ زیر چرخهای بی رحم ماشین ...»

با این همه در صدایش، آرامش عجیبی بود. شعرش که تمام شد، می خواستی حرفی بزنی که بر زیانت ماند. وحید منصرفت کرد. می خواستی پرسشی: سلمان! آیا این مرگها تو را راضی می کند؟ آخرش هم نپرسیدی ...

* *

(۵)

امروز خسته و کوفته از راه رسیدی و یکر است رفتی اطاق کارت. نزدیک ظهر بود که نصرتی گفت: بینم! دیشب تلویزیون را نگاه کردی؟ این شاعر کی بود؛ سلمان می شناختی؟ ... تصادف کرد و ... ناگهان ساختمان ده طبقه بر سرت خراب شد. رفتی به اطاق

و طاقت نیاوردی، و هنوز ابرهای خبر هفته های قبل بر پنجره ها نشسته بود، در را بستی و یک بار دیگر اطاق را با ابرهای دلت فرش کردی.

* *

(۶)

سر قبر سلمان ایستاده ای. حاج آقا می گوید: با هم دوست بودند، و سلمان در آغوش دو شهید به مال بخت می زند. سه دوست، سه همبازی روزهای کودکی و درد. در زمینی سبز که چشم چمنهایش همیشه خیس است. بچه ها در خودشانند. قدم زنان تا خانه پدری سلمان می رویم، رابعه و رسول را می آورند، چشم ها دوباره بارانی می شود، مثل روزهایی که سلمان بر ایمان شعر می خواند.

* *

(۷)

در مسجد خرم آباد تنکابن کنار دو پیرمرد نشسته ای. حرف از سلمان است. یکی شان می گوید: پس پسر فلانی هم شاعر بود... و آن دیگری می گفت: تمام محرم را می آمد توی همین مسجد، همین جا و بامردم روستا عزاداری می کرد. هیچ کس باورش نمی شد که کوچه های مزردشت چه شاعر بزرگی را از خود عبور می داد و مردم آنجا باور نمی کردند که سلمان، بزرگتر از خلیه هاست، با دردهای بزرگ اصیلش، و تو سرت را پایین انداخته بودی و به گلیم مسجد خیره شده بودی و سلمان بود که مدام در گوشت نجوا می کرد:

من شعرهای نگفته مادرم را می نویسم

من نبودم

من شاعر نبودم

مادرم یتیم شد.

* *

(۸)

امروز مراسم دومین سال سلمان بود. رفتی دانشکده هنر. حسینی و عبدالملکیان و راکعی و خلیلهای دیگر هم بودند. بچه‌ها پرسیدند: برای سلمان چه گفتی؟ می خواستی شعری را که دیشب در قم نوشته بودی بخوانی، که نخواندی.

دیشب سلمان آمد، قلم را از دستت گرفت و شعری نوشت و رفت. فقط اسمت را خودت پایین شعر نوشتی و عنوانش را گذاشتی: «در روزگار قحطی و جانان». دیشب همه اش به فکر سلمان بودی.

* *

(۹)

فلانی در نقدش چقدر سعی کرده ثابت کند تو تحت تأثیر سلمانی. این افتخار توست که بتوانی مثل سلمان باشی، مثل او شعر بگویی، و اصلاً این برای تو افتخار است که تحت تأثیر سلمان باشی. سلمان در شعر، استاد تو بود. او با سکوتش به تو درس می داد، با نگاههای مهربانش و با مرگش.

* *

(۱۰)

این روزها تعریفش را از خیلیها می شنوی. این اواخر از فلان شاعر مثلاً سوپر آوانگارد شنیدی که می گفت: نیایش واره هایش عالی است. همین چند روز پیش، یکی از همین بچه های کمی تا قسمتی دوست، می گفت که صاحب کوچه هم درباره سلمان، به طور شفاهی چیزی کی گفته، که سلمان خیلی حیف شد و اگر می ماند چه می کرد و چه می شد، چیزی به این مضمون، گناهِش گردن راوی شمالی اش.

- کتاب حقوقی که درآمد، هزار و اندی صفحه، اندر فواید شعر. موعظه فرموده بود، خوش انصاف، فقط در صفحه ۱۰۷ ناپرهیزی کرده بود و ذکر نامی از سلمان و چند اسم دیگر و بقیه باز همان آش بود و همان کاسه، دوباره همان دف دف دف و کف کف و موجهای تنومندی چون سلمان ...، به قول آقا بزرگ خودمان این نیز بگذرد.

* *

(۱۱)

دلم می خواهد یک بار دیگر به تنکابن بروم، به مزدشت، پشت حیاط خانه شان. کنار آن دو شهید و کنار سلمان. دلم می خواهد دوباره رابعه و رسول را ببینم، الآن دیگر باید بزرگ شده باشند، شاید الآن به مدرسه می روند. دلم می خواهد از آنها بپرسم؛ به کدام مدرسه می روید؟ و آنها بگویند: به مدرسه سلمان هراتی.

□ سکینه کردی

در خانه سلمان

دم دمه‌های غروب بود؛ غروب پنج شنبه. لحظه‌ای از هفته که آن را بیشتر از صبح بهار دوست دارم. از در که بیرون آمدم، صدای مادرم در گوشم پیچید: «دخترم صبح زودتر برگرد.» از پله‌ها که پایین رفتم، نسیم بهار دست مهربان خود را به رویم کشید. در انتهای خیابان به کوچه تنگی پیچیدم. آفتاب گیسوان سرخش را از دامن کوچه جمع می‌کرد و در آشیان غروب می‌نشست. به پشت در که رسیدم، زنگ را فشردم. در کنار در نگاهم به سروزیبایی خیره ماند. صدای پا، نگاهم را به طرف در چرخاند. در باز شد. در آستان در زنی با صورتی نحیف پیچیده در روسری، غم و شادی را با هم میهمان دلم کرد. او را در آغوش گرفتم و دست در دستش به سوی خانه روانه شدم.

حیاط از بهار پرتقال فرش شده بود. در اتاق را باز کرد. دست بر شانه اش گذاشتم. با هم وارد اتاق شدیم. روبه روی در بر طاقچه‌ای بزرگ، تصویر مردی مهربان، چشمانم را خیره کرد. پای طاقچه نشستم. او هم کنار من نشست و در حالی که لبخند کمرنگی را آشنای لبانش می‌کرد گفت: «مرا فراموش کردی.»

با تبسمی به همان کمرنگی گفتم: «اصلاً این طور نیست. درگیر امتحانات بودم.»

گفت: «ان شاءالله قبول شوی.»

گفتم: «تا خدا چه بخواهد.»

پرسیدم: «رابعه کجاست.»

گفت: «خواهیده.»

سراغ رسول را گرفتم که ناگهان خودش از آشپزخانه به طرفم دوید. در حالی که کنارم می نشست گفت:

«دفتر کوچک نقاشی من

برگهای تو کم است...»

دستهای مهربانش را بوسیدم. به طرف اسبابهای خود رفت.

سرم را به سوی مادرش برگردانم، گفتم: «اینجا راحتید؟»

گفت: «اوایل خیلی بی تاب بودم. انگار از هر اتاق صدایش را می شنوم که اشعار سپهری را می خواند. انگار بر هر دیوار تصویر اوست که مهربانانه به من نگاه می کند. او همیشه مهربان بود، مثل بهار. هم با من، هم با بچه ها. رابعه را خیلی دوست داشت. در خلوت او را در آغوش می گرفت. با او شعر می خواند. همبازی اش می شد. نگاهش از نگاه پرستویی که وقت وداع با لانه اش سرخ می شود، معصوم تر بود. همیشه نگران بی پناهان بود. تنهایی را دوست داشت. غربت را بیشتر از آن. وقت تنهایی، شعر حافظ و سعدی را برایم می خواند. با آوازی زیبا، شعرهای خودش را هم می خواند صفای عجیبی داشت. در صفای روحش

انکاری نیست. در انتهای شب نماز می خواند، نمازی دیگر، و بعد با قرائت قرآن، کارهایش را تمام می کرد. گاه تا صبح بیدار بود. مطالعه می کرد و شعر می خواند. حتی آن شب که آخرین شب زندگی اش بود تا صبح بیدار بود. روزش با بچه ها بازی کرد. آن روز برای اولین بار پیراهنی را که از کاشان گرفته بود پوشید. بار و بنه اش را آماده کردم. گفتم بمان فردا برو. گفت نه فردا باید برای درس گفتن در لنگرود باشم. از همه خداحافظی کرد. انگار به قلب کوچک رابعه الهام شده بود که دیگر پدرش را نمی بیند؛ زیرا عجیب او را بوسید او هم مثل همیشه با مهربانی او را بوسید و گفت: «بابا، بر می گردم. آخرین کلامش با من، خداحافظی بود. جمعه ۹ آبان ۶۵ غم انگیزترین روز زندگی من بود.»

نگاهم را به گلهای قالی دوختم تا اشک او را نبینم؛ اما اشک خود مجالم نداد. با اندوه گفت: «دوباره ناراحت کردم.» سکوت کردم. بغضم را در گلو فشردم. دستم را فشرده و گفت: «وقتی مادرم گفت امروز می آیی، خوشحال شدم. برای شب آتش کشک بار کرده ام؛ غذایی که خیلی دوستش داری.»

برخاست. در حالی که دستش را روی شانه ام می گذاشت گفت: «می روم میوه تازه بیاورم.» دستش را کشیدم. بلند شدم و گفتم: «وقت تنگ است. برویم سر مزار.»

پذیرفت، قامتش را در چادری سیاه نهان کرد، دست کودکش را گرفت و با هم به سوی مزار حرکت کردیم.

شمعهای روشن روی مزار نور را به دیدگان هر بیننده می‌پاشید.
رو به روی همان تصویر مهربان نشستم. به میله‌های مزار تکیه دادم و
«برای چندمین بار به خواندن نوشته‌های سنگ مزار پرداختم:

هر چند هوای دل من طوفانی ست

بنیاد دلم نهاده بر ویرانی ست

در من اما پلی است از درد و نیاز

می‌خواندم آن سوی که آبادانی ست

پرندۀ سبکبال آسمان سبز، معلم عاشق، شاعر متعهد، سلمان
قنبر هراتی آذرباد.

تولد پاییز ۱۳۳۸

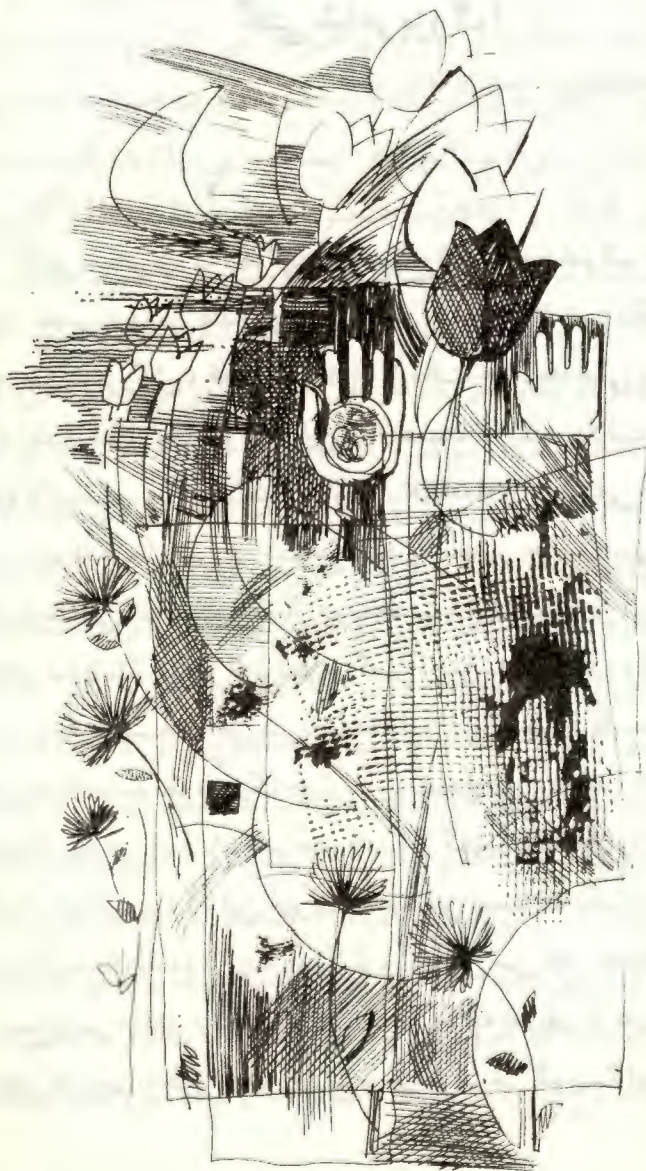
وفات پاییز ۱۳۶۵

آه از پاییز سرد، ای کاش من

از تو باغی در بهاران داشتم.»

خرم آباد تنکابن

یادگارها



گفتی شاعر بزرگ!

(نامه ای از سلمان به یکی از دوستانش)

سلام دوست من!

گفتی شاعر بزرگ! هر چه این جمله را بیشتر می خوانم حقارتم بیشتر تجسم پیدا می کند؛ چه هنوز بر سر شاعر بودن خود شک دارم چه رسد به بزرگش، قصد سرزنش و شماتت حضرت عالی را ندارم و نه اظهار فضل و یا فروتنی هایی از آن دست که بیشتر دلالت بر ادعا دارد تا تواضع. من چون شما تازه راه افتاده ام؛ اما شتابی دارم که نمی دانم از کجا ناشی می شود و شاید یک جور خود کم بینی باشد که به شکلی مؤدب دهان باز کرده است؛ اما احساس می کنم از عاشق شدن ناگزیرم و از نوشتن و گفتن اجتناب نمی توانم، اما شما نوشتید دو سه ماهی سرد شده اید و تب شعر، طبعتان را نمی جنباند، به نظرم به یک حرارت پیوسته احتیاج دارید. البته این را دیگر باید در خودتان جستجو کنید، و گفتید شعرتان را نقد فنی کنم نه اعتقادی؛ اما این خود یک نقد فنی است که بگوییم شاعر اصلاً نشان نداده در چه روزگاری زندگی می کند. حافظ یک تاریخ نویس صادق و شاعر است. اصلاً ما چه تعریفی از هنر به طور عام و از شعر به طور خاص داریم و چرا شعر می گوئیم؟ این سخن

را ناتمام می گذارم باقی آن را ان شاء الله در مکاتبه های بعدی و اما شعرهایت :

۱ - شعر نو «سبز» که به گفته خودت تحت تأثیر سپهری گفته ای با این همه، حکایت از دید هنری سرکار می کند. در شما ستایش زیبایی و گرایش به زیبایی که لازمه هنرمند بودن است به حد وفور وجود دارد؛ ولی تنها این کافی نیست. این بیان باید آمیخته با یک جور کشف و شناخت از عناصر و اجزاء طبیعت باشد و در وراء آن پیوند زندگی با این عناصر. دوست من، هنرمندان بزرگ گفته اند: هنر واقعیت نیست، بلکه بیان سمبلیک واقعیت است. این مسأله ما را از یکنواختی کردارها و گفتارها دور می کند و ذهن را از محدوده خشک روزمرگی و عادت فراتر می برد؛ ولی در نهایت ناگزیریم از یک منطق نرمتری به نام منطق شعر پیروی کنیم. فکر می کنم اینها را می دانی دیگر قلم فرسایی چرا؟! هر شاعری ابتدا تحت تأثیر دیگران شعر می گوید؛ اما این تأثیر هم یک محدوده مشخصی دارد. متأسفانه شما از حد متعارف هم فراتر رفتید تا آنجا که بعضی از بیتها دقیقاً از آن سپهری است. پس این تأثیر را کمتر و کمتر و بعدها هرگز کن؛ ولی روی هم رفته شعر زیبایی بود؛ اما شعرهای نیمه کلاسیکتان که در این زمینه بیشتر به چهار پاره سرایی گرایش دارید، و این بسیار امیدوار کننده است. شما خود را در شعرهایی از این دست جستجو کنید بخصوص در بیتهایی که کشف محض است و هم تصویری، و از نظر زبانی هم پخته و منسجم.

در مصرع «قطره باران ندارد سوی خاک مرده میل» شما نوشتید

«قطره‌ای» که به نظر می‌آید غلط باشد چون در این صورت باید بگوییم. «قطره‌ای باران ندارد ابر سرد آسمان» و در مصرع بعد چنین به نظر می‌آید که ابر و آسمان دو هستند و گناه عقیم بودن ابر را هم نمی‌توانیم به گردن آسمان بگذاریم؛ بویژه اینکه آسمان آبی است، و همیشه سمبل آرامش و یک جور بی‌کرانگی و عظمت بوده است حتی برای آنان که آسمان را خیلی تجربی و به مدد قمر مصنوعی شناخته‌اند.

«اشک ره می‌پرسد از مژگان و می‌جوشد چو سیل»

معلوم نیست «اشک» چه پرسیده و «مژگان» چه جواب داده است و در مصرع بعد توصیف صرف این ابیات ما را به یاد شاعران رمانتیک می‌اندازد که خوشبختانه عمرشان به سر آمد.

«ساقه‌های گندم نو رسته خاك آلود و زرد

کشتکار زرد رخ و (الخ)»

مصرع اول زیباست؛ اما مصرع دوم «زرد رخ» ترکیب زیبایی نیست و «هر دم فزون» هم حشو دیگری است که فقط جهت پر کردن وزن آمده است.

مصرع بعدی غلط است، شما می‌خواهید بگویید: او (کشتکار) با دلی پردرد و رنج، ساقه‌ها را (خوشه) به دست می‌آورد؛ در حالی که از این مصرع چنین استنباط می‌شود که ساقه به دلی پردرد و رنج به دست کشاورز می‌رسد. یک بار دیگر مصرع را بخوان، مصرع بعد حرفی ندارد تا حرفی گفته شود الا اینکه «سوده می‌گردد» زیبا نیست و ارتباط آن با «قلب ریش» بسیار بعید و دور به نظر می‌آید.

بند بعدی در این بند هر مصرع برای خود سازی می زند؛ ولی به تنهایی مصرعهای قشنگی هستند؛ اما ظاهراً هیچ ارتباطی با هم ندارند و بعضی از آنها ناتمام مانده اند، معلوم نیست چه کسی در «ساقه گندم» می دمد و چه و برای چه می دمد، در مصرع آخر:

«بر فضای بی کران روی گندمزارها»

اگر در فضا بگویی بهتر است و بی کران را هم بی کرانه

بند بعد:

«از عطش ترکاند لپهای زمین را آفتاب»

بسیار زیبا و قابل تأمل است. و نشان ذهن جستجوگر و کاشف شماس است. متأسفانه در مصرع بعد از دقتان کاستید: «چون عبور خنجری بر معبر لخت تنی» «معبر» به معنی گذرگاه یا جای عبور است. فکر می کنم غلط باشد.

«اشک می یابد رهش در درهٔ پرپیچ و تاب»

ظاهراً یک «را» کم دارد بعد از «رهش» باید یک «را» اضافه کنیم که در این صورت وزن مختل می شود.

«مرد می گرید چو نان - در مرگ دلبدش - زنی»

«چونان» وزن را به هم زده است. باید بگویی «چنان». مصرع، هم با همه گنگی و گیجی بد نیست. چهار پارهٔ شما در بحر رمل و بر وزن فاعلاتن - فاعلاتن - فاعلاتن - فاعلاتن تقطیع می شود؛ اما در قطعهٔ بعدی؛ اینجا من احساس می کنم با شاعر پخته تری روبه رو هستم. کلمات بسیار سنگین و استوار جایشان را در شعر پیدا کرده اند؛ اما پیام شعر به یأس منتهی می شود، که حتی شعر گفتن

هم دیگر دلیلی ندارد و زندگی سرانجامش به یک ویرانه می انجامد و افسونگر که معلوم نیست چه کسی است افسانه پرداز است و به عبارتی دیگر به دروغگویی متهم می شود. شما حتی وقتی از کشتزار و گندمزار و بید و جویبار می نویسید که همگی از زندگی و حیات و تقلا و تلاش وجود پیدا کرده اند، دچار گیجی می شوید که خلاصه کلام؟ عذر می خواهم از این قسمت آخر که بیشتر جنبه محتوایی شعر، مورد نظر قرار گرفت. من همین قدر را کافی می دانم و شما را به خدا می سپارم و مسأله دیگر اینکه از مکاتبه با شما خوشحال می شوم، در ضمن از صراحت برخوردهایی که به اقتضای نقد پیش آمد عذر می خواهم. مرا ببخشید.

دوست شما - هراتی

مسافر

وقتی صدای خروس می آمد
میان رؤیت شاداب غنچه ها
حضورى منتظر را
به تماشا نشستم
و روی پله
هيا هوى کفشهای مسافر
به سمت فهم مرگ
جاری بود.
مثل غروب
شکل اشیا
به چشم من ، گرفته می آمد.
من آمدم
و خیابان
غربت مرا برد
تمام راه
حضور معصوم شمعی
در فراق من می سوخت
امید را آن گاه
نثار ذهن علیل من می کرد

و هیچ چیز مرا
از تهاجم غربت
میان خیابان رها نکرد.

□

(زندگی را باید دزدید)
در خلوتی که هیچ کسی نیست

□

من بیم دارم مثل تمامی لحظه های مرگ.
کسی در تمام راه
نگاهش را از من نگرفت.

صبح انعکاس لبخند توست

زمین اگر برابر کهکشان تکرار شود
حجم حقیری ست
که گنجایش بلندی تو را نخواهد داشت
قلمرو نگاه تو دورتر از پیداست
و چشمان تو معبدی
که ابرها نماز باران را در آن سجده می کنند
این را فرشته ها حتی می دانند
که نیمی از تو هنوز
نامکشوف مانده است
از خلأ، نامعلوم تری
دستهایی که با نیت مکاشفه
در تو سفر کردند
حیران
در شیب جمجمه ایستادند
تو آن اشاره ای که بر براق طوفان نشسته ای
تو آن انعطافی
که پیشاپیش باران می روی
آن کس که تو را نسراید
بیمار است

زمین
 بی تو تاول معلقى ست
 در سینه آسمان
 و خورشید، اگر چه بزرگ است
 هنوز کوچک است
 اگر یا جبین تو برابر شود
 دنباله تو
 جنگل خورشید است
 شاید فقط
 خاک نامعلوم قیامت
 ظرفیت تو را دارد
 زمین اگر چشم داشت
 بزرگواری تو این سان غریب نمى ماند
 هیچ جراتی جز قلب تو نسوخت .
 مسپدتر از سپیده
 بر شقیقه صبح ایستاده ای
 و از جیب خویش
 خورشید می پراکنی
 ای معنویت نامحدود
 زود است حتی در زمین
 نام تو برده شود



زمین فقط
پنج تابستان به عدالت تن داد
و سبزی این سالها
تتمه آن جویبار بزرگ است
که از سرچشمه ناپیدایی جوشید
و گر نه خاك را
بی تو جرأت آبادانی نیست
تو را با دیدنیهای مأنوس می سنجم
من اگر می دانستم
پشت آسمان چیست
تو همانی
تو آن بهار ناتمامی
که زمین عقیق
دیگر هیچ گاه
به این تجربت سبز تن نداد
آن یک بار نیز
در ظرف تنگ فهم او نگنجیدی
شب و روز
بی قراری پلکهای توست
و گر نه خوشید
به نور افشانی خود امیدوار نیست
صبح

انعکاس لبخند تو ست
 که دم مرگ به جای آوردی
 آن قسمت از زمین
 که نام تو را نبرد
 یخبندان است
 ای پهنآوری که
 عشق و شمشیر را
 به یک بستر آوردی
 دنیا نمی تواند بداند
 تو کیستی

پندار نیک

در لحظه های تزلزل و تنهایی
وقتی بیایی
دست من از وسعت برمی خیزد
و نگاهم
بی اندکی قناعت
زمین را می گیرد
آه خدایا
وقتی بیایی
چگونه در مقابل تو، ای وای
برای کدام معصیت به بار نشسته
افسوسمند سجده کنم؟
دریغا!
از تو بجز نامی
هیچ نمی دانم
از این پنجره
که پیش روی من نشانده ای
یک شب به خانه من بیا
خدا!
دل سرما زده ام را

در قطیفه ای از نور بپوشان
 دیشب یک سبد
 پر سیاوشان از باغ تو چیدم
 و برای این دل مسموم جوشاندم
 تا یایی .
 اینجا روح معجروحم تنهاست
 تنهاتر از تنهایی ، بی پناهی
 اینجا نه اینکه تو نیستی
 اینجا من کورم
 یک شب به خانه من بیا
 برای تو
 طاق نصرتی از بهار می بندم
 و اطاقم را
 با آویختن فانوسهای روشن
 آسمانی می کنم
 و برایت
 فرشی می بافم از گل یاس
 و دل مغرورم را می شکم
 با تیشه ای که تو به من خواهی داد
 یک شب
 از این دریچه بیا
 تنم را

در چشمه نور می شویم
برهنه تر از آب
از پله ها بالا می آیم
آن گاه در برابر تو خواهم مرد
کی می آیی؟
امشب هوای چشم من بارانی ست
دلم را می خواهم
در هوای بارانی
پیش تو جا بگذارم
زیر همان درخت
که پیغمبرانت شنیدند
روی بافه ای از شبنم و اشک
ای نور نور.
چگونه می توان روبه روی تو ایستاد
بی آنکه سایه ای
سنگینمان کند؟
بیا و مرا
با عشقی ابدی هم آشیان کن

ترانه های بعثت سبز

۱

ابری عظیم
از ته مجهول دره ها برخاست
همراه باد
دنبال یک فضای مناسب رفت
ابر عظیم
بالای یک فضای مناسب
تن سپیدش
در دستهای نیازمند درختان ریخت
مه معلق
پشت دریچه تاریک من گریست
آه ای بهار
تو از کدام سمت می آیی؟

۲

من پشت این دریچه
چشم به راه بهارم
می دانم

سبزتر از جنگل
هیچ وسعتی بهار را نسرود
و سرخ تر از شهید
هیچ دستی در بهار
گلی نکاشت

۳

می آید
آرام آرام
خوشبو تر از خورشید
با دامن پر از شکوفه می آید
از لابه لای جنگل وحشی
و قلب باغچه ها
از خیال بهار مالا مال
بهار
فصل درنگ عاطفه در کوچه باغهاست

۴

بهار تعجب سبزی ست
در چشمهای خاك
رو به روی این شگفت
درنگ کن

و درختان
 تجسم استفهامی سبز
 که سال را
 چگونه سر آوردی،
 و در زمین
 برای شکفتن حتی یک گل
 هیچ فکر کرده ای؟
 وقتی جنوب را
 بمباران کردند
 تو در ویلای شمالی ات
 برای حل کدام جدول بغرنج
 از پنجره به دریا
 نگاه می کردی؟
 بهار می پرسد که
 باغ را با کدام چشم تماشا کردی؟
 و آب را چگونه تلاوت کردی؟
 و گاهی
 دستهایت را
 برای وجین به مزرعه بردی؟
 تو با چه نیتی به جبهه کمک کردی؟
 و در سبوت برای بهار چه داری؟

۵

من از تأمل بهار برمی گردم
و احساسم
با بوی شکوفه ها گره خورده ست
و قاب چشم من از اشکهای
حسرت خیس .
بهار
از حیطة تماشاى صرف بیرون است
بهار فلسفه ساده ای ست
برای آنکه بدانیم
زمین عرصه کوچ است
و غفلت ، آه غفلت
چه دریغ مطولی دارد

۶

بودن ضرورتی ست
چنان که زمستان
و مرگ ضروریت
آن سان که بهار .
بهار آمده است
چه گلی بر سر خویش زدی ؟
ای سرگردان
اگر به مرگ اعتماد کنی

معاد جاذبه ای ست
که تو را برمی انگیزاند
سبزتر از هزار بهار

۷

ما سالهای زیادی بهار را
به گره زدن سبزه
دلخوش بودیم
و هیچ نگفتیم

.....

.....

ما امروز
وارث دل حقیری هستیم
که ظرفیت تفکر ندارد
بیا تا دلمان را بزرگ کنیم
می ترسم
آجیلها غافلمان کنند

در حاشیه یادهایت

تو مثل ستاره
پر از تازگی بودی و نور
و در دست انگشتی بود از عشق
و پاکیزه مثل درختی
که از جنگل ابر برگشته باشد
سر آغاز تو
مثل یک غنچه سرشار پاکی
زمین روشنی تو را حدس می زد
تو بودی هوا روشنی پخش می کرد
و من
هر گلی را که می دیدم از
دستهای تو آغاز می شد
و آبی که از بیشه دور می آمد آرام
بوی تو را داشت
من از ابتدای تو فهمیده بودم
که یک روز خورشید را خواهی آورد
*

دریغا تو رفتی!

هراسی ندارم، مهم نیست ای دوست
خدا دستهای تو را
منتشر کرد

موسیا آداب‌انان دیگرند

«مولوی»

اندر مذمت تکلف

من همان شبان عاشقم
سینه چاک و ساکت و غریب
بی تکلف و رها
در خراب دشتهای دور
در پی تو می‌دوم
ساده و صبور
یک سبد ستاره، چیلهم برای تو
یک سبد ستاره
کوزه‌ای پر آب
دسته‌ای گل از نگاه آفتاب
یک عبا برای شانه‌های مهربان تو
در شبان سرد
چارقی برای گامهای پرتوان تو
در هجوم درد



من همان بلال الکنم
در تلفظ تو ناتوان
آه از عتاب!

مهمان ناخوانده

روزی پر از جستجو رنگ می باخت
 شب مثل یک خستگی بر تن کوچه می ریخت
 باغ خیال خیابان
 آرامش خیس خود را
 مدیون باران و مه بود
 من دست دل را گرفتم
 از مهممه در گذشتیم
 بیرون آبادی آنجا چپر بود
 پشت سکوت غریبی نشستیم
 باران می آمد به تندی
 هر قطره اسم خدا بود
 عشق آمد آنجا پی ما
 - قلبم از لهجه عشق ترسید -
 ناگه از گونه ام خنده را چید و
 از پیش من رفت
 دنبال او آمدم دیدم آنجا
 آشفشان صبورم
 چون خستگی روی یک بالش افتاد
 گفتم: دل من

چندی ست اینجا
از جنب و جوش مدام خود افتاده ای تو
از ابرها می گریزی
دیروز با من
یک لحظه در زیر باران نماندی
ای خسته چندین بهار آمد و رفت
اما تو شعری نخواندی
او را میان سکوتی پر از درد بردم
*

احساسم اما
چون بغض بی رنگ و سواس
در چشم شب محو می شد
احساس مردی که آن شب
مهمان ناخوانده
قلب خود بود

کسوف دل

سجاده ام کجاست؟
می خواهم از همیشه این اضطراب برخیزم
این دل گرفتگی مداوم شاید
تأثیر سایه من است
که این سان
گستاخ و سنگوار
بین خدا و دلم ایستاده ام
سجاده ام کجاست؟

آب در سماور کهنه^۱

من نبودم

مادرم یتیم شد

من نبودم

درختان، بی شکوفه نشستند

من نبودم

گنجشکها برگ و بارشان را بستند

و از بهار گذشتند

من نبودم

نارنجها از درخت به زیر افتادند

انجیرها از تراکم درد ترکیدند

ارباب، صبحانه ای لذیذ از انجیر خورد

مادرم گفت:

ای کاش گرگها مرا می بردند

ای کاش گرگها مرا می خوردند

من نبودم

مادرم یتیم شد

هیمة های نیم سوخته

۱- آب در سماور کهنه یک مثل مازندرانی است. وقتی می خواهند از گذشته هایشان صحبت کنند می گویند: بیا آب در سماور کهنه بریزیم.

«کله چال^۱» را از آتش می انباشتند
 و ارباب کاهنی بود
 که با هیمة های نیم سوخته
 به تأدیب مادرم برمی خاست
 ارباب کاهنی بود
 که سرنوشت مادرم را پیشگویی می کرد
 و «ملوک» نانجیب زاده
 که خاکی ارباب را پر می کرد
 آب را بر خاکستر می ریخت
 مادرم غذای خاکستری خورد
 و بیچه های خاکستری به دنیا آورد
 لاک پشتهای مزرعه مرا می شناسند
 من بر بالشی از علف می خوابیدم
 قورباغه ها برایم لالایی می خواندند
 مادرم از مزرعه که برمی گشت
 سبزش از دویستی سرریز بود

*

چندی موبمجم این بند پیسه
 چندی پیدا کنم شمشاد نیسه
 شمشادنی مره صدا ندینه

۱- کله چال: اجاق صحرایی که با سنگ و گل درست می کنند.

اونی که موخینم خدا ندینه^۱

*

برای رفوی پیراهنهای پاره ما
دویستی و اشک کافی بود
سوزن که به دستش می رفت
نه، بر جگرم می رفت
کی می توانستم گریه کنم
کیو مرث خان می گفت:

دهانت را ببند

آیا آسمان به زمین آمده است
ما که چیزی احساس نمی کنیم
بالش من سنگین بود، از اشکهای من
با گوشه زمخت لحافم
اشکهایم را می ستردم
بر دامن مادرم اگر گندم می پاشیدیم
سبز می شد
از بس گریسته بود
آسمان تنها دوست مادرم بود

۱- از دویستی های محلی است که شاعرش را نمی شناسم:

چقدر من در دامنه های این کوه بگردم

چقدر نی شمشاد را پیدا کنم

نی شمشاد، صدایی برای من ندارد

آه آن چیزی را که من می خواهم خدا نمی دهد

مادرم ساده و سبزه مثل «ولگان»^۱ بود
 من شعرهای ناسرودهٔ مادرم را می گویم
 من با «امیر گته یا»^۲ خوابیدم
 من با «امیر گته یا» شیر خوردم
 من با «امیر گته یا» گریه کردم
 من نبودم
 من شاعر نبودم
 مادرم یتیم شد

۱- «ولگان» بر وزن زنجان نوعی نیلوفر جنگلی.

۲- «امیر گته یا» به نوعی از شعرهای مذهبی مازندرانی می گویند که شاعر آن امیر [پازواری] بوده است.

نیایش واره ها

(۱)

شب فرو می افتد
و من تازه می شوم
از اشتیاق بارشِ شبنم.
نیلوفرانه
به آسمان دهان باز می کنم
ای آفریننده شبنم و ابر
آیا تشنگی مرا پایان می دهی؟
تقدیر چیست؟
می خواهم از تو سرشار باشم.

(۲)

کنار شب می ایستم
چشم بر شمدِ سرمه ای آسمان می اندازم
ستاره ها
با نخِ نور گلدوزی شده اند
و من می شنوم زمزمه درختان را.
- «چه ملایمت خنکی!»
من آبستن یک شکوفه ام

که همین تابستان گلابی می شود.^۱
کنار شب می ایستم
شب از تو لبریز است
من در دو قدمی تو
در زندان فراق گرفتارم.

(۳)

گاهی که معین نیست
مثل یک پیچک خودمانی
از پنجره می آیی
و جای شعرهای من می نشینی
و من هیچ کلمه ندارم
چشمهایم
از بصیرتی آکنده می شود
که منتهای تکامل یک چشم است
همخانه ام می گوید:
صفات ثبوتیه کدام اند؟
من می گویم:
باز چه بوی خوشی
اینجا را فرا گرفته است

(۴)

گاهی آن قدر واقعیت داری

که پشانی ام

به یک تکه ابر سجده می برد

به یک درخت خیره می شوم

از سنگها توقع دارم

مهربانی را.

باران بر کتفم می بارد

دستهایم هوا را در آغوش می گیرد

شادی

پایین تر از این مرتبه است

که بگویم چقدر.

گاهی آن قدر واقعیت داری

که من

صدای فرو ریختن

شانه های سنگی شیطان را می شنوم

و تعجب نمی کنم

اگر بینم ماه

با بچه های کوهستان

گل گاوزبان می چیند!

(۵)

دیشب آن قدر نزدیک بودی
که پنجره از شادی ام نمک می چشید
و لبخندم را دامن می زد
من مشغول تو بودم
نیلوفری از شانه های من روید
و از پنجره بیرون رفت.

(۶)

چرا امشب پشت پنجره نمی آیی؟
چرا به تماشای رود نمی آیی؟
چرا من تو را نمی شنوم؟
چرا برگها زنده نیستند؟
چرا سنگها سخت شده اند؟
چرا پنجره اخم دارد؟
آه دهانم
دهانم
از بوی گوشت مرده لزج شده است
با این دهان
چگونه می توان
لذت حضور تو را چشید
آینه نیز تصویر هولناکی از من می نمایاند.

(۷)

درخشش تو مثل آبشاری
از بلندیهای محال می ریزد
در تخیل، پنجره ای ست
که هفت آسمان در او جمع می شود
من به مدد مهربانی تو
و آفرینه های این تخیل مغموم
در باغهای ناممکن، آواز می خوانم
برای سنگهای پرنده.

(۸)

در انبوه اندوه و زخم
قلبم با سوسنهای سپید
آواز می خواند
درخت، شادی مرا می پرسد
من مزرعه ای را می نمایانم
که فردای من است
آنجا گیلاسیها
دست به دامن دارند
و شکوفه های پیراهن من
حرف می زنند؛
شکوفه هایی که امروز

یک زخم بیشتر نیستند
تو به حرمت این شکوفه ها
مرا با دست اشاره خواندی کرد

(۹)

بر تخته سنگ می نشینم
در روشنی آب خیره می شوم
تو از کجا می آیی؟
آوازهای آبی تو بومی نیست
این لهجه، آن ملایمتی ست
که از خلأ می وزد
آه ای رود شوریده!
آوازه‌ایت را یادم بده
نزدیک است
سنگ بمیرم

(۱۰)

چراغی می افروزم
پیراهن شب آتش می گیرد
اما

شب پهن شده است
با ادامه گیسوانی تا غیب

مثل یک بهت
بر چارچوب در تکیه می کنم
شب ادامه می یابد
تا نمی دانم!

(۱۱)

وقتی ابر صمیمی شد
پایین می آید تا لمس،
من با یک لفظ صمیمی
صدایش می زنم
ای مه!
تن تو از رطوبت کدام بخشش آسمانی خیس است؟
در او پچپچی پنهانی می گذرد
انگار از کرانه های خیلی دور
آمده است
آوازی می خواند
می فهمم این جهانی نیست.

(۱۲)

بو کشان
تمام حفره های شب را می کاوم
بر فطرت خزه ها دست می سایم

که به انتشار عطر تو
 بر سنگها پهن شده اند
 یک وهم با رویایهای سبز
 در مزرعه می خواند
 من فکر می کنم آنجا
 عطر تو
 دگرگون کننده تر
 به گوش می رسد.
 عزیز راست می گفت
 شبها آسمان در مزرعه راه می رود

(۱۳)

تابستان پابرهنه
 از ساحل رودخانه گذشت
 پاییز از جنگل سرازیر شد
 با طغیان آبها
 ورقص برگها
 تن نمناك خاك را فرا می گیرد
 اما من هنوز گرمم
 از آن نگاه تابستانی و سبز
 آسمان از هر جا که تو باشی شروع می شود
 کهکشان از کنار تو آغاز می شود

منظومه ها در طواف تواند
تو در همه کرات ، مهربانی می ریزی
تو حتی کنار پنجره کوچک من
پیدا می شوی
همزمان با آن ماهی
که در اعماق اقیانوسها گریه می کند
یک پرنده در دفتر من
بال بال می زند
تو هر دو را می شنوی .

(۱۴)

جهان ، قرآن مصور است
و آیه ها در آن
به جای آنکه بنشینند ، ایستاده اند
درخت یک مفهوم است
دریا یک مفهوم است
جنگل و خاك و ابر
خورشید و ماه و گیاه
با چشمهای عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم .

(۱۵)

قدم زنان در ساحل خاکستری مه
 دنبال سادگی پسرکی می گردم
 که کودکی من بود
 و یک روز از تشنچ تنگدستی
 به اینجا آمده بود
 و نگاهش را با بالهای یک لک لک
 در ژرف بی رنگ مه گم کرد
 از آن پس
 من به تماشای دوردستها خرسندم

شرح موارد حساس

مورد (۱)

گردبادهای مسموم می آیند
و می روند
تا باور باغ را مجاله کنند
اما تو می درخشی
و دریاها می خروشدند
و درختان از باوری تازه سبز می پوشند

مورد (۲)

آی بانیان غبارهای شبهه و وحشت
دمندگان شیپورهای شایعه
شیپورهای کذب
آی حنجره دیگران
آن قدر که از تو بیمناکم
از توافق دستها و آهنها
- هرگز.

مورد (۳)

دیگران را بگذار!

دل به آفتاب بسیار
نگاه کن چگونه هر بامداد
صبور و سریلند
از شانه های خاکستری صبح بالا می آید
و ستارگان چگونه از روشنائی اش شرمند می شوند
خاموش می شوند
دیگران را بگذار!

تدفین مادر بزرگ

با آخرین نفس
بوی غریب پرسش فردا را
در خانه ریخت
آن گاه بی درنگ
مادر بزرگ من
در جامه ای به رنگ سرانجام
پیچیده شد
بوی کبود مرگ
ما را احاطه کرد
مادر بزرگ من
با گیسوان نقره ای بی فروغ خویش
سطح کبود و سربی تابوت سرد را
پوشانده بود
ما چند لحظه ای
در کوچه های سرد سرانجام خویشتن
در ترس و اضطراب
فرو ماندیم
چندان عمیق که گفتی
دنیا

تا لحظه ای دگر
تعطیل می شود
اما دریغ
ای کاش «عاقبت»
یک جاده بود
یک جاده بلند که هر روز
ما عابران گیج و مقصر
از روی احتیاج در او گام می زدیم
□

او را چنان که گفت
با یک کفن به خاک سپردیم
اما وقتی که آمدیم به خانه
حرص و ولع
روی شعور برگ و درخت آرمیده بود
و حس ظالمانه تقسیم
جان می گرفت
در لحظه های آخر اندوه
اشیاء هر کدام
یک برگ از وصیت او شد
کم کم
مادر بزرگ و مرگ فراموش می شوند

یک چمن داغ

دیروز اگر سوخت ای دوست، غم برگ و بارمن و تو
امروز می آید از باغ، بوی بهار من و تو

آنجا در آن برزخ سرد، در کوچه های غم و درد
غیر از شب آیا چه می دید چشمان تار من و تو؟

دیروز در غربت باغ، من بودم و یک چمن داغ
امروز خورشید در دشت آینه دار من و تو

غرق غباریم و غربت با من بیاسمت باران
صد جویبار است اینجا در انتظار من و تو

این فصل، فصل من و توست، فصل شکوفایی ما
برخیز با گل بخوانیم اینک بهار من و تو

با این نسیم سحرخیز برخیز اگر جان سپردیم
در باغ می ماند ای دوست گل یادگار من و تو

چون رود امیدوارم، بیتابم و بی قرارم
من می روم سوی دریا جای قرار من و تو

پیش از تو

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت
شب مانده بود و جرأت فردا شدن نداشت

بسیار بود در دران برزخ کبود
اما دریغ زهره دریا شدن نداشت

در آن کویر سوخته، آن خاک بی بهار
حتی علف اجازه زیبا شدن نداشت

گم بود در عمیق زمین شانه بهار
بی تو ولی زمینه پیدا شدن نداشت

دلها اگر چه صاف ولی از هراس سنگ
آینه بود و میل تماشا شدن نداشت

چون عقده ای به بغض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سر و اشدن نداشت

دوام باغچه

هوا کبود شد این ابتدای باران است
دلا دوباره شب دل گشای باران است

نگاه تا خلأ وهم می کشاندمان
مرا به کوچه بیر این صدای باران است

اگر چه سینهٔ من شوره زار تنهایی ست
ولی نگاه ترم آشنای باران است

دلم گرفته از این سقفهای بی روزن
که عشق رهگذر کوچه های باران است

بیا دوباره بگیریم چتر فاصله را
که روی شانهٔ گل جای پای باران است

نزول آب حضور دوبارهٔ برگ است
دوام باغچه درهای های باران است

جنگلی ۱

در حجم سیاه بیشه این نور از اوست
سر سبزی مرغزار و ماهور از اوست

در ظهر عطش چو نهر پر آب رسید
حیثیت سبز جنگل دور از اوست

همزبانی

آینه و آب مهربانی کردند
با جنگل عشق همزبانی کردند

شب را ز حریم باغ گل تاراندند
تشریف سپیده را جهانی کردند

آرزو

ای کاش شب دل مرا ماهی بود
زین تاریکی، به صبحدم راهی بود

اینجا من ام و شب و درونی خالی
ای کاش که در بساط ما آهی بود

شکفتن

غم عشقی که در خود می نهفتم
شبی آن را به چشم خسته گفتم

دل من مثل ابری گریه سرداد
سحر شد مثل خورشیدی شکفتم

جستجو

تو را ای عشق من شفاف دیدم
تو را چون چشمه های صاف دیدم

به دنبال تو گشتم پیر گشتم
تو را در پشت کوه قاف دیدم

دل دریایی

دلا ای حاصل تنهایی من
بیابانگرد من، صحرایی من

من اینجا طاقت ماندن ندارم
کجا رفتی دل دریایی من

دل من

دل من مثل دشت لخت شالی ست
همه جویارهایش از آب خالی ست

به دریا بردمش سودی نبخشید
دلم در آستان خشکسالی ست

ترانه

نه دارم مهربانیهای هابیل
نه بغض و بخل بی پایان قابیل

تمام حاصلم مشتی ترانه است:
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

مراثی آسمان

□ مهرداد اوستا

غزل درد

باز آی که چون برگ خزانم رخ زردی ست
با یاد تو دمساز دل من دم سردی ست

گر رو به تو آورده ام از روی نیازی ست
ور در دسری می دهمت از سردردی ست

از راهروان سفر عشق در این دشت
گلگونه سرشکی ست اگر راهنوردی ست

در عرصه اندیشه من با که توان گفت
سرگشته چه فریادی و خونین چه نبردی ست

غمخوار بجز درد و وفادار بجز درد
جز درد که دانست که این مرد چه مردی ست

از درد سخن گفتن و از درد شنیدن
با مردم بی درد ندانی که چه دردی ست

چون جام شفق موج زند خون به دل من
با این همه دور از تو مرا چهرهٔ زردی ست

زین لالهٔ بشکفته در دامن صحرا
هر لاله نشان قدم راه نوردی ست

یا خون شهیدی ست که جوشد ز دل خاک
هر جا که در آغوش صبا غنچهٔ وردی ست

□ قبصر امین پور

مثل رود

پر ز جوشش و سرود
 مثل رود بود
 پاک و بی ریا
 مثل بوریای مسجدی
 در میان راه
 ساده و صمیمی و نجیب
 مثل کلبه ای غریب
 در کنار روستا
 سبز و سربلند و خوب
 مثل جنگل شمال
 مثل نخلی از جنوب
 گرم و مهربان
 مثل آفتاب بود
 جاری و زلال و صاف
 مثل آب بود
 رودی از ترانه و حماسه بود
 ساده و خلاصه بود
 شعر ناب بود

تازه بود و مختصر

مثل یک خبر

مثل یک خیال

مثل خواب بود

□

مثل یک جوانه در بهار

سرزد و دمید

مثل یک پرنده در غبار

برزد و پرید

□ رجب افشنگ

ترانه گمشده

(۱)

ترانه گمشده!
 اکنون در روی کدام ساحل قدم می گذاری
 که این چنین بارانی
 بر بام خانه های دلم
 می باری
 آتشی که در سینه داری
 مادران خفته را بر می کشاند
 در کوچه های قدیمی
 در خاطرات دشتهایی که مردان عاشقش
 پاک ترین جنگاوران زمین بودند
 ترانه گمشده!
 اکنون روی کدام ساحل قدم می گذاری ...

(۲)

بپرسید از شبگردی که می گذرد
 آیا غرور مرا ندیده است
 سوار بر اسبی سرکش

میانه طوفان و رویا؟

- آه

کنار ساحلی افتاده بود

با یال بلند اسب خویشتن.

دریا به نجایش

تا سپیده

طوفان بود

□ وحید امیری

مشرق آینه

مرا به ناحیه دور دست دریا برد
کسی که از سبد آفتاب نان می خورد

هجوم داغ تب آلودش از کرانه درد
گرفت حنجره ام را و بی دریغ فشرد

ز سمت مشرق آینه در بهاری سبز
شهاب وار شکفت و شهاب گون پژمرد

فضای آبی یادش دریچه ای ست که شب
از آن به یاد غمش می توان ستاره شمرد

من از تمام درختان خاک می پرسم
کدام زخم، دل پاک آب را آزرده؟

به شوق دیدن آلاله های سرخ و کبود
به خواب رفت و برای همیشه خوابش برد

□

چنان که دست تو در انتشار فردا بود
کدام پنجره نام تو را نخواهد برد؟

«در این چمن که ز گلهای برگزیده پر است»
گل محمدی آمد تو را به خاک سپرد

□ عباس براتی پور

فصل کوچ

روح سبز بهار پر زد و رفت
از سر شاخسار پر زد و رفت

او که خود «آسمان سبز» ی داشت
به سوی سبزه زار پر زد و رفت

دل یاران داغدارش سوخت
تا که از این دیار پر زد و رفت

سنگهای صبور می پرسند
از چه آن غمگسار پر زد و رفت

با نگاه همیشه آرامش
با شکوه و وقار پر زد و رفت

تشنه چشمه محبت بود
تا به آن چشمه سار پر زد و رفت

دست پرورد عشق، بال زنان
سوی پروردگار پر زرد و رفت

بهت در ژرفنای دیده نشست
کان نسیم از بهار پر زرد و رفت

لاله ها رخت سوگ پوشیدند
تا که از لاله زار پر زرد و رفت

روح قدسی ز قالب تن او
تا شکست این حصار پر زرد و رفت

چشمهای بلور پنجره ها
تا کشند انتظار پر زرد و رفت

فصل کوچیدن پرستوها
آن پرستو تبار پر زرد و رفت

روی دستان سبز شالیزار
همنوایا هزار پر زرد و رفت

او که مثل زلال باران بود
از لب جویبار پرزد و رفت

ساقه‌های خیال من خالی ست
زین چمن، برگ و بار پرزد و رفت

باغ پرسید: روح سبز بهار
به کجایی قرار پرزد و رفت؟

شاخه‌ها در جواب او گفتند
بهر دیدار یار پرزد و رفت

□ ضیاءالدین ترابی

سرودِ مردِ غریب

کجای جاده تو را خوانده بود در مه و شب
که با شتاب سفر کردی
از ستاره به ماه
و ماه
مثل پلنگی
تو را ربود و گریخت
گریزی از جنگل
به کوه
کوه بلند
و در بلندی آن کوه
پنجه های پلنگ
به صخره خورد و
رها شد
فرود آمد و خورد
به شیشه ای که دل ماست
دلی که می شکند
و ما شکسته نشستیم
در کنار بهار

بهار سبز
 که جنگل
 سرود می خواند
 سرود مرد غریبی
 که روزی از جنگل
 عبور کرد و سرود
 «بهار فلسفهٔ ساده‌ای ست
 برای آنکه بدانیم
 زمین، عرصهٔ کوچ است»
 و کوچ کرد
 پرنده‌های مهاجر همیشه می‌کوچند
 پرنده‌های سبکبال
 پرنده‌ها که ز تکرار فصل آگاه‌اند
 و خوب می‌دانند
 بهار عرصهٔ کوچ است و در میان پاییز
 پلی ست زرد
 که باید از آن گذشت
 پلی بلند میان دو دشت سبز؛ دو جنگل
 دو فصل سبز
 دو دنیا
 پلی برای گذشتن
 رها شدن از شب

شبی که مثل مهی سرد
روی جاده نشست
و جاده
جاده که از قلب جنگل و مه و شب
تو را به نام صدا زد
تو را که از مه و جنگل
به سوی نور سفر کردی
از ستاره به ماه
و من نشستم و دیدم
صدای بال تو «از آسمان سبز» گذشت.

□ تیمور ترنج

خوابِ گل سرخ

نگاهت

در جامه های تیره رنگ خواب

گم گشته بود

و من ندانستم.

سرشار از صدای تو

رفتم در تالار روشن سپیده دمان

و وعده گاه آخرین آواز را

از عطر گلوی تو تهی یافتم.

آن گاه

در پشت پلک ناگشوده پنجره ای پر غبار نشستم

و دیدم که باد

آخرین پیغام سبز بهار را

از بالاترین شاخه می رباید

و دیدم که مرگ

خیمه تاریکش را

می گشاید بر خواب گل سرخ

□ سید ابوالقاسم حسینی «زُرفا»

حرف تازه

از تو باز تازه شد در فسانه زیستن
در زمان روان شدن، با ترانه زیستن

با بهانه تو بود، رقص ابر و رود و باد
باورم نمی شود بی بهانه زیستن

خانه تو جنگل است، پاک و ساده و بزرگ
کار ساده تو بود مثل خانه زیستن

تار و بی ستاره شد بی تو آسمان سبز
کهکشان زیاد برد بی کرانه زیستن

لانه را رسیده بود فصل خواب و نان و آب
لیک مرغ عاشق و گرد خانه زیستن؟

ما به مرگ خود مگر حرف تازه ای زنیم
حرف تازه تو بود شاعرانه زیستن

اذن حق که می رسد بال بال می زند
چشم اهل حق سوی جاودانه زیستن

بهارِ خواب

بهار است
تو خفته ای
علفها
خواب تو را
پوشانده اند
پرنده ای
پشت شیشه ها
بر نرده می خواند
و چشمهایش
به اتاق است
تو نیستی
زمستان نیست
لباسهای بهاری
در گنج
مانده اند.

□ فاطمه را کنعی

پرندۀ دریایی

با آن خیال افق پیما و آن روح سرکش غوغایی
دنیا برای تو کوچک بود آه ای پرندۀ دریایی

جنگل به سینه و سر کوبد با یاد روی تو آشفته
دریا به ضجۀ تو را خوانده آه ای قصیدۀ ناگفته

آن شب که خاطره ات را باد از ذهن آینه می رویید
دیدم که عکس تو را جنگل بر لوح خاطره می کوبید

فردا چو فصل بهار آید، آه ای پرندۀ سبز آواز
باز آکه با تو شکفتن را فصلی دوباره کنیم آغاز

پیغام سبز تو را دارد اینک تمام غزلهامان
با یاد سبز تو می روید گلهای طبع شکوفامان

از انزوای زمین رفتی تا متتهای شکوفایی
دنیا برای تو کوچک بود آه ای پرندۀ دریایی

شعله زخم

مثل یک آبشار جاری بود
ابر سرشار بی قراری بود

رازها با صفای شبیتم داشت
محرم سبزه بهاری بود

دلش از درد می شکست، اگر
شاهد مرگ یک قناری بود

در فضای غریب سینه من
با دلش گرم شعله کاری بود

در نگاهش به سوك آینه ها
چشمه در چشمه اشکباری بود

آن قدر مهربان که شبیتم را
پیش او جای شرمساری بود

در دل آسمان دل، با او
شطی از آفتاب جاری بود

با همه نازکای دل، اما
کوهساری از استواری بود

بال زد تا طلوع شعله زخم
زخم، اما چه زخم کاری بود

رفت و دیدم که جای پایش را
عشق، سرگرم آبیاری بود

نبضِ غروب

باز از بهار و رایحه سرشار می شوی
لبریز از طراوت گلزار می شوی

دستی به روی شانهٔ شمشاد می کشی
از حال رازیانه خبردار می شوی

بر شاخه های ساکت نارنج می وزی
همصحبت بلوط و سپیدار می شوی

چون کهکشان زمزمه هایی سپیدگون
در آسمان سبز، پدیدار می شوی

پژواکوار با تپش نبض هر غروب
در کوچه های خاطره تکرار می شوی

در دشت سینه های عطشناك، هر پگاه
چون جویبارِ عاطفه بیدار می شوی

با ما بگو دوباره، بگو در کنار ما
«چشم انتظار لحظه دیدار می شوی»

آوازی گم

این روزها در من
صدایی مدام
نور را تکرار می کند
صدایی؛ بی که بینمش
آوازی گم در چهار سو.
این روزها در من
لبهایی؛ بی که بر چهره ای آشکار
مدام می شکفد
«و ترانه می تراود
و بدین سان
ما برای گسترش عشق
به دنیا می آییم
و از دنیا می رویم.»
چشمهایی وحشی و مبهم
بی که بدانم از کدام سمت
از پس بوته ای گل محمدی
تماشایم می کنند
و بویی خوش

بی که بدانم از کجا
 لحظه هایم را
 سرشار می کند
 این روزها
 دستی؛ بی که بدانم کی
 پیدا می شود
 و برایم ستاره می چیند
 - مثل نارنجی
 که از درختی -
 یک تکه روشنی
 این روزها
 غنیمتی ست بزرگ
 ... !

این روزها یک جفت چشم وحشی
 یک شکوفه لب
 یک کتاب شعر
 یک فضا بوی خوش
 یک همیشه صدا
 تو را
 در من تکرار می کند
 و یک تکه سنگ سرد
 تو را از من عبور می دهد

□
لحظه هایم

دم به دم

تازه تر می شوند.

□ عبدالرضا رضائی نیا «باران»

نیلوفر

او عاشق هیهای چوپان بود
همنای نی - همواره - گریان بود

وقتی که از غربت غزل می ساخت
سوز دوبیتی های عریان بود

می خواند مثل رود با دریا
تلفیقی از آغاز و پایان بود

زخم غریبی در دلش می رست
وقتی گلی سر در گریان بود

بر شانه های عرش می پیچید
نیلوفر باغ شهیدان بود

آن یاس، آن پیغمبر احساس
در اهل بیت عشق، سلمان بود

هر چند مثل یک رباعی زیست
در کوچه رندان غزلخوان بود

با من بخوان آواز عصیان را
باید پریشان تر ز طوفان بود

وقتی صدایش در خزان پژمرد
شوریده تر چشمان «باران» بود

□ رحیم زریان

کوچ پرستو

گلی خوشبو ز دست باغبان رفت
بهاری نو، به تاراج خزان رفت

پرستویی، به شهر عشق کوچید
سبکبالی به اوج آسمان رفت

کسی کایینه دریا دلش بود
به بال موجهاتابی کران رفت

دل دریا و جنگل غم گرفته است
نسیم دلنواز مهربان رفت

به سوگ او شقایق داغدار است
نهال سرخ روی ارغوان رفت

سرشک دل ز دیده می فشانم
به داغ آن عزیزی کز میان رفت

واژه درخت

ساده بود

ایستاده بود

می سرود خویش را

- غزل غزل -

دل به وسعتی سپید داده بود

در حماسه بهار شعر داشت

روح پاک و جاری اراده بود

واژه واژه اش درخت

در کویر ذهن من

قطعه قطعه ابر بود

□

آه یک خزان زرد

در حریم باغ او

رد پا نهاده بود

آه

بید عاشقی که در خضوع شهره بود

در هجوم تندباد

روی خاک اوفتاده بود

خواب ستاره سبز

خیس می شدیم

زیر نور ماه

آسمان

کنارمان نشسته بود

بوی شبدر و ستاره می وزید

چشم

مثل بره ای حریص

نور می چرید

از هزار سمت آسمان سبز

ناگهان

ستاره ای به خواب رفت

- آنچنان که چشمهای آبی برادرم -

□

سالهاست

آسمان

دست خویش را از دور هم

برایمان

تکان نمی دهد.

□ بهمن صالحی

روحِ آبی سهراب

مثل شب‌نم بر تن گل، پاک بود
شکل یک زیبای غمناک بود

چشم‌هایی روشن و غمناک داشت
دست‌هایش بوی درد خاک داشت

در کلامش لطف باران بود و بس
چون نسیم سبزه‌زاران بود و بس

مهربان و ساکت و افتاده بود
مثل تنهایی عمیق و ساده بود

همچو دریایی کرانی سبز داشت
خوش به حالش، آسمانی سبز داشت

یک جهان آرامش و امید بود
چون دری بر خانهٔ خورشید بود

شعر، آهوی جوانی، رام او
مرگِ برگِ سایه‌الهام او

غم ز دل در صحبتش رو می نهفت
عطر سبب شادی از او می شکفت

از صفای زیستن سرشار بود
شاعر دریا و شالیزار بود

طرح پرواز افق‌ها در سرش
کوچه صبح و صنوبر، دفترش

با دلی روشن چو باغ آفتاب
بود او سلمان شعر انقلاب

شعر او آوای نسلی تازه بود
عشق او بی مرز، بی اندازه بود

مثل یک نیرنگ رنگین بال و مست
شعر وی در جنگل جان می نشست

بانگ او پژواک وجدان جهان
در صدایش موج غم یک آسمان

شاعری با خود معاصر بود او
آه باور کن که شاعر بود او

من که بودم خسته از او هام خویش
یافتم در نغمه اش آرام خویش

شعر او جبران خاموشی من
مرهم زخم فراموشی من

من ز پا افتاده پیری سوگوار
او جوان چون سرو، شاد و استوار

من غبار آلود دشت خوف و خواب
او به دور از ننگ شب، رنگ سراب

من همه مرثیه پاییز عشق
او شکوه شعر شور انگیز عشق

آه ای یاران در این باغ غریب
کو؟ چه شد آن مرغ عشق بی شکیب

آن دل سرشار دریایی چه شد؟
آنهمه ایثار زیبایی چه شد؟

عاشق ماه و درخت و آب کو؟
شکل روح آبی سهراب کو؟

□ جلیل صفر بیگی

مسافر مهتاب

کجاست آن که غزلگونه ناز کرد و گذشت
«دری به خانهٔ خورشید» باز کرد و گذشت

چراغ عاطفه اش نور داشت تا دم صبح
و صبح، پیکر شب را نماز کرد و گذشت

چه آسمان قشنگی ست سبز و صاف و زلال
دوباره پردهٔ پرواز ساز کرد و گذشت

از آفتاب پریشان روزهای بلند
غروب دهکده را بی نیاز کرد و گذشت

شبِ مسافر مهتاب رد شد از لب بام
حدیث کهنهٔ ما را دراز کرد و گذشت

□ کیومرث عباسی قصری

ناگهان سبز

به سان سرو که دائم به بوستان سبز است
همیشه جای تو در جمع دوستان سبز است

ز بس که چشم ترت آشنای باران بود
هنوز جای نگاه تو همچنان سبز است

شهاب کال نگاهت ز لحظه کمتر بود
ولی هنوز حضورت چو ناگهان سبز است

در این دو روزه هستی که خضر راحت بود؟
که همچو آب به هر جا شدی روان، سبز است؟

«نزول آب، حضور دوباره برگ است»
حضور برگ چو باشد بهارمان سبز است

تو برگ سبز زمین را به آسمان بردی
کلام توست که اکنون در آسمان سبز است

همیشه یاد تو سبز است و سبز خواهد ماند
به سان سرو بلندی که جاودان سبز است

خزان ز مرگ تو رنگ بهار دیگر یافت
عروج سرو و صنوبر به هر زمان سبز است

سرود «قصری» اگر یاد بود سلمان نیست
چرا تمام ردیفش در این خزان سبز است



□ سید محمد عباسیه «کهن»

باران سرد

دریغا که من چون زمستان سردی
به پایان رسیدم^۱ چه پایان سردی

هوا گرگ و میش است، ترسی ندارم
اگر بگذرم از خیابان سردی

دلم آسمانی ست از قرص نانی
ولی سفره، خالی ست از نان سردی

دری باز کردم به خورشید خانه
ولی باز اینجاست زندان سردی

اگر چشم خود را به دریا ببخشی
چه طوفان گرمی، چه باران سردی

اگر عشق، تنها گذارد دلم را
همین جسم من ماند و جان سردی

در مفصل دریا و درخت

و بدین سان زاده شد
در مفصل دریا و درخت
تا دریا
دریایی دیگر را باور کند
حیرت کلام کاوشگران
خبر از کان بی کرانه ای داشت
و بدین سان
در مفصل دریا و درخت
بدخشان شعر
از سپیده سرانگشتان سلمان
سر برداشت
هلهله ابر
و طراوت دوباره جنگل
تمام افراها او را به نام می شناسند
«سلمان، سلام»
و شمشیر شعر سلمان
در پنجهٔ هر درخت می چرخد
رو در روی تبرداران و تبهکاران

«سلمان، سلام»

شالی کاران شمال می گویند:

و شعر سلمان

شانه در شانه شالی کاران

در مزرعه کار می کند

نشا می زند

عرق می ریزد

و زالوان خون آشام

سر در رگهای سلمان فرو می کنند

بدین سان است که شعر سلمان

هیچ گاه بی لبخندی تلخ

دریچه دلی را نمی گشاید

هیچ گاه بی اشارتی از رنج

جهت آفتاب را نمی نماید

«سلمان، سلام»

کودکان روستای «مزدشت» می گویند:

و سلمان، امانتدار نجابت جنگل

میوه بینایی را

بر سفره سبز آنان می گذارد

و آسمان دلش را

بر نهالهای نورس روستا می بارد

«سلمان، سلام»

سربازان و بسیجیان جبهه می گویند:

و سلمان، رگبار بی دریغ عدالت

با شانه های زخمی شعرش

نعش شهیدان را

در چشمان شهر می چرخاند

سلمان به خانهٔ هر شهید سر می زند

در کنار کودکانشان می نشیند

و با سرانگشت دلسوخته ترین کلمات

از گونهٔ آنان

زبانه های اشک و آتش را بر می چیند

«سلمان، سلام»

مرگ می گوید:

و سلمان، امانتدار نجابت جنگل

آسمان سبزش را در تمام پنجره ها می کارد

و قلمش را به کودکان روستای «مزدشت» می سپارد

آن گاه بال در بال فرشتگان

پا از رکاب خاک بر می گیرد

و بدین سان است که دریا

مرگ دریا را نمی پذیرد.

□ احمد عزیزی

شیون

چون پونه ها بر گرد جو، گل کرد شیون
در فصل سبز آرزو گل کرد شیون

بالغ شدند آواز خوانان شقایق
از پشت سر، از روبه رو گل کرد شیون

هر چکه خون چکاوک چشمه ای شد
در بیشه خون - توبه تو - گل کرد شیون

اوج بلوغ خوشه های سرخ زخم است
در آسمان سبز او گل کرد شیون

بغضی مداوم در نگاه واژه جاری ست
بر گونه های گفتگو گل کرد شیون

در شهر باران هر کجا نام تو پیچید
در ناودانها - کو به کو - گل کرد شیون

این مجلس ختم کدامین سینه سرخ است؟
کاین گونه خامش در گلو گل کرد شیون

تابوت انگور! این وداع آخرین است
در نشئه خیزان سیو گل کرد شیون

□ مصطفی علی پور

همرکاب بهار

مثل صبح آفتابی بود
آسمانی زلال و آبی بود

به درخت و بهار عادت داشت
با افقهای سبز نسبت داشت

هر کجا بود عشق با او بود
آب، آیینه، روشنا، او بود

در گذرگاه عشق می استاد
گل سرخی به هر دلی می داد

جاده ای بود تا کجا می رفت
راست تا خانه خدا می رفت

همنشین گیاه صحرا بود
همصدا با نگاه دریا بود

ریشه در بیشه شهیدان داشت
خانه در گردباد و طوفان داشت

بوی گلهای کوه را می داد
بوی بال پرنده، بوی باد

ز آشنایی هم آشناتر بود
از رهایی هم او رهاتر بود

همرکاب بهار می آمد
بر نسیمی سوار می آمد

دامنی «گل چکامه» با خود داشت
روی هر لب، ترانه ای می کاشت

با نگاه کبوتران می دید
با دهان شکوفه می خندید

با تب و اشک ارتباطی داشت
وسعتی بود، انبساطی داشت

عاقبت از زمین رخوت جست
چون پرستوبه آسمان پیوست

موج شد تا کرانه آمد و رفت
مثل یک رودخانه آمد و رفت

سوارِ بارانی

روح تبار و زخمی صحرا
باز آن رود روبه رو را خواست

باد خواندش، تبر صدایش زد
جنگل پیر باز او را خواست

□

او که در جویبار رگهایش
خون نیلوفر و کبوتر بود

او که با ابر و رود رابطه داشت
او که همسایه صنوبر بود

□

او که با یاد هر درخت شهید
غزلی و ترانه ای می خواند

روح بالندگی و رویش بود
او به دریا به آسمان می ماند

□

او که بود آن سوار بارانی
می گذشت از کرانه های کبود

آن که آینه همچون او، روشن
غربت آفتاب را نسروود

□

راش و شمشاد و سرو این جنگل
با دل این سوار همزادند

در شگفتم چو این سوار افتاد
این درختان چرا نیفتادند

□

پس از او هیچ کس ترانه نگفت
رو به باران دریچه ای نگشاد

هیچ دست نوازشی، مرهم
روی زخم پرنده ای ننهاد

□

این سوار از کدام سو رفته است؟
نقش سم روی شانه شالی ست

آی جنگل صدا بزن: سلمان
مزرعه باز در عطش سالی ست

□ علیرضا عمرانی

در شب گریه و اشک

عشق را فرصتی مهربان داد
آن که لبخندها را توان داد

در شبیخون بی رحم پاییز
باغ را جرأت باغبان داد

قوم گنجشکها را فرا خواند
سمت پروازشان را نشان داد

غنچه را ذوق سبز شکفتن
باغ را تکه ای آسمانی داد

سفره خالی آسمان را
وعده ماه و دیدار نان داد

سهم خود را به گنجشک بخشید
چارقش را به مرد شبان داد

شرح تعطیلی چشمهایش
شأنه آسمان را تکان داد

عاقبت مثل سجاده ای پاک
در شب گریه و اشک جان داد

□ مهدی فراهانی منفرد

روزگاری غریبانه

در غم آویز این خانهٔ سرد
باز در سوگواری نشستیم

بودنت را به سیری ندیدیم
رفتت را به زاری نشستیم

□

هیبت بهت و ناباوری را
تا کجای می‌توان برد بر دوش؟

تا به کی می‌توان ماند مبهوت
تا به کی می‌توان ماند خاموش؟

□

هیچ کس، هیچ کس باورش نیست
مانده‌ای دور از جمع یاران

هرگز این غصه باور ندارند
جاده و جنگل و ابر و باران

□

چند گاهی بر این خسته جانان
از شکوه سرودن سرودی

باز تا چشم را باز کـــردیم
بی خبر، سرگران، رفته بودی

□

آذرآباد با کـــودکانش
چشم در راه زنگ حساب است

چشمها چشمه خواهش اما
پرسش کودکان بی جواب است

□

او نمی آید از راه دیگر
شاخه ای گل به جایش گذارید

با تمام دل و دیده هاتان
وسعت آسمان را بیارید

□

مانده خاموش در جنگل دور
روشنای دل سبز رختان

بی تکاپو فرو خفته در خاک
آخرین تکیه گاه درختان

□

با تو از درد خود می سرایم
ای که بی گاه از این خانه رفتی

روزگاری غریبانه خواندی
روزگاری غریبانه رفتی

□

دست بازیگر مرگ اگر چند
چشمهای نجیب تو را بست

از شکوه سرود تو با ماست
آسمانی که همواره سبز است

□ حسین قاسمی

زمزمه در برهوت

از کرانهٔ آبی
 همپای آفتاب
 به شعر
 در آمدی
 زنبیل
 لبریز از شقایق،
 اکالیتوس
 و نمناکی دریا
 با آب و آفتاب و علف
 صادقانه
 به درد دل برخاستی
 «نیل» را می نوشتی و
 زمزمه هایش را
 در برهوت سیاه
 آن گاه
 در فصل انفجار شقایق
 از خاطر «سلیمان» می خواندی؛
 «نیل»

همیشه به بلعیدن فرعونان عادت دارد»

□

آه، ای آسمانی ترین سبز!

در اندوه تو اینک

آفتاب

نیز

می بارد.

□ ایرج قنبری

در همیشه خدا

با دلم نشسته ام
و تو را مرور می کنم
مثل ابرها
غریب زیستی
دستهای تو
بوی غربت بنفشه داشت
در تو جنگلی وسیع بود
با درختهای «راش»
کاش
مرگ
غربت تو را نمی سرود

□

بر سلام آسمان گریستی
با صنوبری که در تو ایستاده بود.

عشق
مستقیم تر
به بار می نشست
قبله من

ای قرار من
پشت آسمان سبز
عشق را چگونه دیده‌ای

□

با بهار آمدی
همچنان گل محمدی
بوی آفتاب با تو بود
مهربان شدی
با پرنده و درخت
و تمام خویش را
پیش پای عشق ریختی

□

ای عزیز
یا سها به یاد تو شکوفه کرده‌اند
پونه
هرگز این چنین
سبز و دیدنی نبود

□

آن چنان که خواستی
تو را
در فراخنای سبز کاشتند
اینک آسمان پر از کبوتر است

سارها، با تو حرف می زنند

سروها

با تو عهد می کنند

□

در همیشه خدا نشسته ای

و زمین

برای «انتشار دستهای تو»

لاله بار می دهد

نغمهٔ ملال

نشیدم زیان حال تو را
دادم از دست تا مجال تو را

در غمت جز به لهجهٔ باران
نتوانم سرود حال تو را

گر چه پنهان شدی ز منظر چشم
باز می پرورد خیال تو را

کاش آنان که اشک می ریزند
می گرفتند زیر بال تو را

پهنه های وسیع دریا را
طبع جوشندهٔ زلال تو را

چند گاهی ست زخمهٔ دریا
می زند نغمهٔ ملال تو را

با تو ای کاش همسفر بودم
پاسخی داشتم سؤال تو را

با برگ ارغوان

باغی که از شکوفه، پر بود با خزان ریخت
تن پوش سبز سروی با باد مهرگان ریخت

روح بهار و مردن؟ باور نمی‌کنم من
گلدسته‌های معنی از دست باغبان ریخت

خونگریه‌های ابر است این قطره‌های باران
کز سوك آن ستاره همدوش آسمان ریخت

جامی پر از عطش بود آن سبز بی‌نهایت
مانند موج دریا در مرز بی‌کران ریخت

مضمون سبز جنگل، افتاده سرد و خاموش
همچون شکوفه در شب کز شاخه جوان ریخت

چون شاخه‌های زیتون پر بود از رهایی
در هجرت پرستو با برگ ارغوان ریخت

باور کن ای دل من، هنگام خواهش گلی
باغی که از شکوفه، پر بود، بی گمان ریخت

□ زهرا گرجی

خدای دل‌های آسمانی

غزل بگو امشب ای دل من، برای دل‌های آسمانی
تمام ابیات مهربانی، فدای دل‌های آسمانی

هوای داغی دوباره دارم، هوایی از غربت نیستان
هوای اشعار سبز سلمان، هوای دل‌های آسمانی

ببر مرا تا نماز دل‌ها به فصل‌های سپید باور
مرا بیفشان به دامن عشق به پای دل‌های آسمانی

صبوری دست‌های لبریز، اصالت کرت‌های بی تاب
تلاوت ریشه‌های زخمی، بنای دل‌های آسمانی

کجاست راه نهایت دل؟ کجاست راه اجابت محض؟
کجاست ای عشق، آخر ای عشق! خدای دل‌های آسمانی؟

□ شیرینعلی گلمرادی

در حجم خواب

کسی که غائلهٔ مرگ را عتاب نکرد
دلش ز حادثهٔ مرگ اضطراب نکرد

مبشر گل لبخند باغهای بهشت
کرشمه‌های گل عمر را حساب نکرد

کسی که سیرت صبح بهار دریا داشت
سلام، جز به لب گرم آفتاب نکرد

کسی که پشت به شب داشت در قلمرو روز
بیان درد به شب یا به ماهتاب نکرد

کسی که درد غزالان تشنه با او بود
درنگ، در گذر ابر پوش آب نکرد

یقین گمشدهٔ ما در امتداد سفر
خطر گزید بلی، مرگ را جواب نکرد

حماسه گستر ییدار پیرو خورشید
درنگ بیهده در حجم شام خواب نکرد

به باغ لاله، گل سرخ روی ما پیوست
مگو که چهره خود را از خون خضاب نکرد

□ جواد محقق (م. آتش)

هق هق گریه

چنان ساده بود و صمیمی
که می شد در اندیشه هایش وضو ساخت
و بر پرنیان خیالش
نمازی به زیبایی باغ گل خواند

□

در آن سوی دشتی پر از مهربانی
دلی داشت دریایی و
خاطری آسمانی
و احساس سبزی
که مانند جنگل غنی بود.
کلامش - به زیبایی صبح یک روز اردیبهشتی -
مرا تا به سرچشمه روشن عشق می برد
و من بارها

پا به پای غزلهای سرخش
سفرهای شیدایی خویش را، رفته بودم

□

و اینک چه تلخ است بی او نشستن
و در هق هق گریه قامت شکستن

غزل عاطفه

چه گرفته ست دلم!
 پر م از تنهایی
 یاد آن یار سفر کرده مرا می شکند

□

ای تو در خاطر جنگل جاری
 همه فاخته ها نام تو را می دانند
 ابرها داغ تو را می گریند
 موجها، شعر تو را می خوانند
 سینه سرخان سفر کرده که بر می گردند
 باغ را می پرسند،
 که گل سرخ «مزدشت» کجاست

□

آه سلمان! سلمان!
 تو کدامین غزل عاطفه را می خواندی
 که زوایای دلم
 آشنا بود صمیمیت آوازت را
 تو بهاری بودی
 که در آینه این باغ نمی گنجیدی
 قفس خاک تو را، وسعت پرواز نداشت

□ سید حسن ثابت محمودی «سهیل»

یک سبد مهربانی

آن که مانده نگاهم به راهش
رفت و حق باد پشت و پناهِش

مثل اندوه خاکستری بود
آخرین شعله های نگاهش

یک خیابان، ستاره گذر داشت
در شب چشمهای سیاهش

بود چون آسمان در بهاران
گریه و خنده گاه گاهش

چشمه ها و درختان؛ مریدش
جنگل بی کران؛ خانقاهش

آسمان روی خود را شبی شست
بر لب جویبار پگاهش

سیر شب را - اگر خسته می شد -
گوشه کھکشان تکیه گاهش

یک سبد مهربانی به کف داشت
عاشقی را همین بس گواهِش



□ تقی متقی

عطر شب بو

ساده مثل بهار می آمد
آن مهاجر که بی محابا رفت
پیش پای درخت و جنگل و رود
بار برداشت «سوی دریا رفت»

سر هر کوچه ای درختی کاشت
یادگار گلی که می پژمرد
دست مرگش ربود ناهنگام
تا سرا پرده شهیدان برد

صبحگاهان که شاد بر می خواست
عطر شب بوی روستا می داد
دست در دست مرد شالیکار
وسعت دشت را صفا می داد

فصل پاییز چون که می آمد
در دل زرد باغ، گل می کاشت
گر چه گل‌های باغ می پژمرد
چشم سوی بهار دیگر داشت

با گل و سبزه و درخت و گیاه
 رمز آلوده گفتگو می کرد
 آب را جانب عطش می راند
 در عطش، آب جستجو می کرد

«کوچه های شبانه اشکش»
 تا سرپرده خدا می رفت
 مرغ روحش به بال سبز دعا
 تا فراسوی روشنا می رفت

چشم در چشم آسمان می دوخت
 ماه و خورشید را صدا می کرد
 مرغ نازک پر خیالش را
 در دل بادهای رها می کرد

عاشق روز پر گشودن بود
 بی قرار حماسه ای غم خیز
 چون پرستوی خسته ای کوچید
 در غروب غریب یک پاییز

گلشن آسمان سبزش را
نسل در نسل پاس می داریم
«روبه روی خزان غارتگر
بعد از این ما حصار می کاریم»

□ غلامرضا مرادی

باغ زلال

«از آسمان سبز» شکفتن
 با بال ارغوانی شیدایی
 در هیأت شگرف
 گذر می کرد
 مثل همیشه
 ساده و آرام
 چون برکه های روشن بیداری

□

هر روز
 در راستای عشق
 با آفتاب نور و دانش
 در جستجوی رازِ رهایی بود
 راز شگفت بودن و بالیدن .
 می خواست تا نهال امیدش را
 پیش از خزانِ عاطفه
 بنشانند
 در باور بلند سپیداران .
 تقدیر مرگ ، اما

بیگانه بود و سنگین
مانند گنگ خوابی یک رؤیا.
در لحظه ای
- به گستره خاك -

جوبارهای سرخ گذر کرد
که بوی بهاران داشت بر کاکلش
بوی شگفت سبزه و باران
بوی نجیب ذائقه آب

□

ای قامت طهارت و تقوی
روح شریف پاکی و هشیاری
در نیمروز مشرق عشق
وقتی تو را ندید
خورشید هم
سیاه به تن کرد.
هیئات!
هیئات!

باغ زلال شعر صمیمیت
در این بهار سبز شکوفایی
حیف است از جوانه تهی ماند...

□ مجید مرادی رود پشته

لبخند یاسها

دست در شاخه های خدا داشت
یک سبد عطر سبز دعا داشت

مثل رویای گل با صفا بود
مثل شبی که دلی بی ریا داشت

با نگاهی پر از فیض باران
روی در روی آینه ها داشت

او که در انتظار شکفتن
بغض دیرین یک لاله را داشت

با نسیم خوشش هر بهاران
یاسها را به لبخند واداشت

مآئده ام در عمیق نگاهش
راستی او نشان از کجا داشت؟

□ شهرام مقدسی

صداقت آواز

یک شاخه از امید شکست
و انبوه «تیتَه»^۱ فرو ریخت
آسمان گریست
موج به مویه خاست
دریا طوفان شد
شانه جنگل لرزید
«شُرُم»^۲ شکست
و «راش» افتاد
وقتی که برگ مرگ تو را باد حادثه رو کرد
زرد بود
رفتن تو را چنین به شتاب و تاب
و دیر بود
ماندن تو را به دیر خراب آباد
«از آسمان سبز» چکیدی
و گل شکفت
از عمق عاطفه خاك

۱- شکوفه در زبان گیلکی

۲- نام یک درخت محلی

ای سینه ات صداقت آواز
دل، در فراق تو آتش گرفته است
شعری بیار باز!

□ یوسفعلی میرشکاک

در کدام جاده

نه برگ بودی ای درخت
بادت چگونه با خود برد؟

□

آسمان درشت گوز پشت

پس از تو

با کبودی پیراهن خود

چه می کند؟

□

در مرگ تو

نه باران مرا مددی می فرستد

نه شب

پنهانم می کند.

دلواپس جستجوی چیزی هستم

که نمی دانم چیست.

□

با من بگو

چه ساز و برگی با خود دارد؟

آن که با خنده

در سنگ رخنه می کند
 بر دریاها
 با ملوانان همسفر است
 در معدنها
 به کارگران مدد می رساند
 به هیأت مار
 در گندمزار پنهان می شود
 به صورت زخم
 در شمشیر،
 در جنگ
 کشتگان را می شمرد
 و در صلح
 تدارك طاعون می بیند.

□

دور از دسترس شاعران و رهگذران
 مشرفی
 بر من و مرگ
 بگو تا مرا
 در کدام جاده به کمین می نشیند؟

گیله مرد

در برگریز باغ
آینه‌ها
تعبیر مرگ کدامین ستاره را
تفسیر می‌کنند،
کاین سان
در بهت خیس و سادهٔ جنگل
گالش نشسته است؟
چشمان باغ
در وحشت غریب نگاهی
در کوچه‌های ساکت و مرطوب
در انتظار کیست؟
دستان پینه پوست نینداخت
کز لایه لای باور شالی
بغضی جوانه زد.
آنک پدر
در صبح مه گرفته پاییز،
او از پرندهٔ آبی یاد خزر
حسرت، به کولبار گرفته است.

من ماندم و خیال
او در نگاه آینه ها اهل درد بود
در کوچه باغ غزل گیله مرد بود
سلمان، بلال مأذنه های نبرد بود
سلمان برادرم.

□ زهره نارنجی

پروانه های اشک

بیرق افراشت باغ گلها را
کرد روشن چراغ گلها را

پس از این ای نسیم سوخته بال
از که گیرم سراغ گلها را

کاش می شد دوباره با تو گریست
غربت کوچه باغ گلها را

ای نشاط بهار در رگ برگ
پر کن از نوایاغ گلها را

پیش روی خیال خود هر شب
می نهم چلچراغ گلها را

آه، پروانه های اشکم باز
تازه کردند داغ گلها را ...

□ مرتضی نوربخش

زنبیلی از ترانه

عمری به دل هوای سفر داشت
اندیشه دیار دگر داشت

از دشت لاله خیز جدایی
مانند جویبار گذر داشت

در هر بهار مثل درختان
از عاشقی شکوفه به سر داشت

بر هر نفس پرنده طبعش
پرواز در هوای دگر داشت

بر دستهای گرم و صمیمی
زنبیلی از ترانه تر داشت

باغی پر از جوانه خورشید
در سرزمین سبز سحر داشت

هر صبحدم به شیوهٔ شب‌نم
بر روی آفتاب نظر داشت

هر لحظه با معاشرت عشق
آمادگی برای خطر داشت

چون ساقهٔ بریدهٔ شالی
از زخم روزگار اثر داشت

درد آشنای سبزه و گل بود
با لاله‌ها رفاقت اگر داشت

دردا فسرده از دم پاییز
باغی که از بهار خیر داشت.

فهم جدایی

دیشب به یاد روی تو از جان گریستم
با داغ آشکار تو پنهان گریستم

نقش تو را در آینه اشکهای خویش
هر دم نظاره کردم و هر آن گریستم

اندوه در برابر احساس رسته بود
دل باختم به داغ و فراوان گریستم

تا عقده دل از غم ایام واکنم
آبری شدم، به کوه و بیابان گریستم

فهم جدایی ات به نظر گنگ می نمود
مشکل قبول کردم و آسان گریستم

در سوک چشمهای تو ای باغ نوبهار
پاییز بود، مثل درختان گریستم

□ سید محمد هاشمی فرد «ساجد»

داستان سبز

در عروج ذهن جنگل کهکشانی سبز داشت
آن که در منظومهٔ گل آسمانی سبز داشت

بی محابا از کنار باغ و باران می گذشت
چون شقایق سرخ رو بود و زبانی سبز داشت

از نهان خرم رویای دریا قد کشید
همتبار موج بود و دیدگانی سبز داشت

در مسیر هول گرداب و گذار خشم آب
از بسیط سینهٔ خود بادبانی سبز داشت

وقتی از ظلمت سرای خاکی تن می گذشت
در دل خود اشتیاق آشیانی سبز داشت

شوق شرح قصهٔ گلبرگ های سرخ دل
ناگهان پژمرد اما داستانی سبز داشت

□ محمد هراتی

از تبار بهاران

چشمهایش چو چشمه ساران بود
همصدا با صدای باران بود

«از دلش شعر آب می جوشید»
در ترنم چو آبشاران بود

از لبانش شکوفه می بارید
قاصد ساده بهاران بود

بر دوبیتی و دل بنا می کرد
نغمه اش راز داغداران بود

بر سیاهی چو نور می شورید
آسمانی ستاره باران بود

داغ گلهای باغ را می دید
سوگوار فراق ساران بود

ساقه‌های ظریف احساسش
زخمی نیش ساقه خواران بود

گرچه پاییز سرد او را برد
از تبار گل بهاران بود

□ حمید هنرجو

همسایهٔ مهربان شمالی

آی همسایهٔ مهربان شمالی
باز برگرد تا باز گردد زلالی

یک سبد سیب سرخ محبت برایت
چیده‌ام از درختان باغ خیالی

ما در اینجا غریبیم‌ها! می‌شناسی؟
ساکنان همان کوچهٔ پارسالی

نارونه‌ها به ما گفته بودند یک روز
عشق بی‌تو نمی‌آید از این حوالی

بی‌تو من ماندم و نقطه‌چینهای اندوه
با بهاری که خالی ست از بوی شالی

چشمهای زلال تو را می‌شناسند
روی این طاقچه، کاسه‌های سفالی

شعر من چیست؟ یک مشت الفاظ غمگین
من کی ام بی تو؟ یک فصل افسردہ حالی

□ محمد کاظم یوسف پور

بوی باران

مثل خوابی که بوی باران داشت
یا سحابی که بوی باران داشت

آمد از کوچه های ذهن گذشت
با شتابی که بوی باران داشت

پاسخ دشتهای عطشان بود
چون جوابی که بوی باران داشت

باغ اندیشه را ندای داد
با خطابی که بوی باران داشت

روشنا بود و خیس عرفان بود
آفتابی که بوی باران داشت

توشه اش یک بغل ترانه، سرود
با کتایی که بوی باران داشت

می شناسید آه سلمان را
شعر نابی که بوی باران داشت

